بسم الله الرحمن الرحیم

نبض که بجنبد چو در برم هوا
سودا بپای نبض ز مغز سرم حنا

از ضعف بار منت پوشش نمیکشم
پیراهنم ز حسرت حنا بست چون هوا

ظاهر شدن میانهٔ خلقم برهنه نیست
پنهانیم ز دیدهٔ مردم بود قبا

بیرون نمیکنی ز دلم ریشهای غم
جوهر به تیغ از آینه کی میشود جدا

از پیچ و تاب صاف دلان اگر نیست
جوهر بود کتابهٔ آیینه خانها

یعنی مرا بگوشهٔ دل جای داده است
شوقم کجا و دیر کجا و حرم کجا

آیینه دار یثرب و بطحا نشسته‌ام
از دیدهٔ وصل است مرا مژدهٔ صفا

بیگانه کرده است مرا از دیار خویش
تا گشته‌ام بمعنی بیگانه آشنا

ما چراغ بالش از خجلت سپید روشن کرده ایم
سایه ای انگشت بگذر از شعله آواز ما

مغز عالم را به یک تصویر کردی جوهر شکست
آفرین ای نشئه فریاد شیرین ... ما

آستین فقر تنگ و دست استغنا وسیع
زین سبب شوکت نمی گنجد بعالم راز ما

هر دو را افتاده دست فطرت رنگین ما
بوی گل را ... شاخ ... ما

دید جام از ... خشم ستایش را الجواب
میتوان افسانگی ... مرهم از بالین ما

از حدیث گریه ما خنده راحت میچکد
خواب را گلگون کند افسانه رنگین ما

ما همه زنار بند کمند وحدت ایم
کافر است آنکس که ایمانش کند تلقین ما

ما بصد برق تجلی که رو هم از جا نخورد
کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما

با وجود سخت جانی خاطر ما نازک است
ریخت از شیشه رنگ جامه سنگین ما

دین فروشی ... کار ما ز ابرو که هست
چارسو کف لبریز از متاع دین ما

هستی ما میشود بعد از فنا معلوم ما
سبز میگردد ز آب خویش نخل مرموم ما

شکسته مردم بر روی از سنگ اندیاری | رام ما جانان نمی‌گردد بخت شوم ما

فروزان شد از سواد خط فروغ روی جانان را | صفا ای مور مثل سرمه شد چشم سلیمان را

تماشا کن سیه‌کاران چو سنجیده ترازو شکر | ترازوی نکه سنجیست عینک چشم بینا را

تو چون اهل سیه‌روزی [illegible] قدر ارکان ایمه | زه روزی سفیدی می‌زند از شیر طفلان را

به تحریر که به ره جور و نامه خامه ترشی و حب | یکی صد سرمه می‌باید تیم [illegible] فغان را

لباس از حق مجو دیگر که تشریف دگر باشد | قبای جوهری باشد که از [illegible] انسان را

نه از هستی نشانی گذاردنی از نیستی نامی | از این گلزار هر گوشه گل رعنای امکان را

تحیر دار نهالی سیم زر باشد گل بادام | قبای آبی از دریا بود غواص عریان را

بود مکتوم اعمال [illegible] شوکت مظهر عالم | نهان یکی توان از روشنایی دید باران را

چه غم از زاهد افسرده که اندیشه ما را | نه اندیشد از سنگ زمرد شیشه ما را

بسر وقت دل ما آمدن آسان نمی‌باشد | بود مژگان شیر این جاده راه تشنه ما را

قبا کلگون بالیده چندین بهار ابریس | کف هر کس نگارش داده ام اورا

بسرمه بار کنند نرگس سیاه ترا | بچشم سرمه کشند گردش نگاه ترا

ز نرگس مست [illegible] آهوان حرم | ز مخمل مژه کف بند خوابگاه ترا

زهی نمک [illegible] ستاره [illegible] | بعمر خضر نمک سنجم یک نگاه ترا

نزاکت تو [illegible] بهار شوخیات بست | ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

کجا ز دیدهٔ ما این غزال خواهد رفت | که بسته رشتهٔ ما از نگاه ترا

بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد | حیات قطع بمعراج این دو راه ترا

بکی نمود بسر خویش ما رشک ای مجنون | رسید تا ارنمد فقر یک کلاه ترا

بکس چگونه تو [illegible] کشاده راه طمع | جبین سجده زمین گشته سد راه ترا

دگر بنوش مرا از جام بیخودی شوکت | رهت فتاده به بزمی که نیست راه ترا

صدای منکر دوش سبب اسعلو شام | نیلوفری ... بسیمان ارازم ما

هوکو اوازقنا

ای سرا ز افت تسبیح نباید نقصان
زاهد از دست بنه اندم عقرب را

زهی راه سخن بشت یار وردناکی را
بسمعت ره صدای آبشار سنگدلی خاکی را

بکنج معبد حرمش سلک معبد نشین بری
که همچو سبحه بگرداند بکف جام خاکی را

رقم [illegible] باز ام تیر قلم در کشش
که سازند جلد [illegible] حقیقت سینه خاکی را

بود افزونی که از تن ز پهلوی هنر ما را
ز شیر مغز با دم آب میگردد شکر ما را

بسر از ما بلای گردش چشم که کرد
که گردید آب این فیروزه گردان خطر ما را

بغربت ممکنت ندکودکی گهور ساحل
ز شیر دایه با لب برف پیر بها بسر ما را

بود در دیده ما سعنت نسیم غم دیگر
گل بیخار باشد خار بی گل در نظر ما را

خسته چشم کسی باشد دل افگار ما
ناز بالین بر ارگ نرگس کند بیمار ما

میزند موج از سر ما نشئه سرشار ما
زردی شرم در نشنه نیکی گل دستار ما

می‌رسد از فطرت رنگین ما آزار ما / عیب گل از طینتش میکند از خویش بیرون خار ما

عرض ما حسن قبول خاطر جانان ماست / شد ز نازش [illegible] آسمان [illegible] ما

صیقلش از موج شمشیر حوادث داده‌اند / میتوان دید عکس آینه از دیوار ما

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است / بسکه از تحریر خطش سبز شد [illegible] ما

جامهٔ عریانی ما خوش [illegible] قماشش آب داده است / گه [illegible] از جوش [illegible] ما

خاک [illegible] ما را مانع رفتار نیست / بگذرد سیلاب [illegible] از سستی دیوار ما

زآتش یاقوت با سوز نگاه مشتری / شعله میگیرد هوا از گرمی بازار ما

نیست سعی روشنی [illegible] / وسمهٔ ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را / سرمهٔ خواب [illegible] بالیده ز ریحان ما را

بی گره هست ز خم طرهٔ مو چین گره بسر / عمرها شانه زد از پنجهٔ مژگان ما را

مور ما عزم ره ملک قناعت داده / شاهراهیست کف دست سلیمان ما را

نیست جز نخل ندامت ز جهان حاصل ما / کف افسوس بود زخم نمایان ما را

بسته نعیم لب از تبسم لعلش سکوت | خط او رنگ طمع ریخت به بنیاد ما را

چه شد که خنگ فلک رام گشته نیست ترا | رکاب گردش ایام گشته نیست ترا

کجا شوی ز رگ شعله بی تکلف آزاد | که تار های قبا دام گشته است ترا

خوشم بدرد نباشد سر علاج مرا | بس است آه سحر صحت مزاج مرا

شدم جهان و مرا نیست حاجتی بجهان | بکس نماند بجز خویش احتیاج مرا

دریا کشیم و از قدح ما شراب ما | چون کوزه حباب ز خود باشد آب ما

آن شعله خو نشده کریم عنان ما | لرزد بخویشتن شرر از اضطراب ما

یکرنگ گشته ایم ز مشرب بکائنات | گردد بشیشه آب ز مردن آب ما

خود را برو آب ز همت گرفته ایم | خالی چو مغز نیست چو گوهر حباب ما

از تشنگی نصیب کسی همچو ما مباد | زرنگ حنای دست قدح شد شراب ما

صحت

از لطف

ازبسکه تن براحت دنیا نداده ایم
شوکت [illegible] بالش پرکاه خواب ما

صید ما چون نشود منعقد از جستهٔ ما
لب خاموش بود بار نظر بستهٔ ما

شورشی با مژه از چاک گریبان ما ده
گسسته نشود از رگ [illegible] بستهٔ ما

وا ز ضعف بدن ما غنچهٔ تاریکی شب
از تب گرم بود شمع رهٔ خستهٔ ما

لشکر وحشت ما هر نقطه فعالی گرد رهت
مسکن ناله چو نی نامه سربستهٔ ما

نقاش نسبت دیگر بود پیوسته با دلش را
نگه نداده خزان یارب بهار اتحادش را

بچشم من کند یارب جلوه گر آن حسن بی آیینه
که چون چشم غزالان است شوخی سواد شش را

بهر جایی که میکرد تجلی آنکه از ساعد
کند محجوب بیضا مصفائی [illegible] دستش را

بمصر روزگار آن خسرو خوبان عزیزی شد که نداد
که یوسف نام می باشد غلام خانه زادش را

بیاض دیدهٔ شوکت شد از شعر تو نورانی
مطو فار زبانها میتوان کم کرد سوادش را

لعل داغ سبز چهره کرده‌ایم ما — خود را کباب خوش نمکی کرده‌ایم ما
چیزی که گفته‌ایم همانرا شنیده‌ایم — چون گل زبان و گوش نمکی کرده‌ایم ما
هرچند از پیاله لعل باده خورده‌ایم — چون لاله هم ز لعل نمکی خورده‌ایم ما

کجا نیست عمر که ام صاف سینه خود را — برم ز خاطر ایام کینه خود را
مگر ز بند ز میخانه سر برآرم — بنجر تاک فگندم سفینه خود را

خرم خنده شیرین بهار هوش مرا — زخم فرهاد به باده سرخوش مرا
دو دست انجام سبو زنگ خمارم بشکست — قیامتش بده باده ز هر دوش مرا

رخسار او چو به نظر میشود مرا — مژگان زنگ نگاه دگر میشود مرا
ضعفم رسیده است بجائی که بعد ازین — رنگ پریده بالش پر میشود مرا
چشم میکنم بروی رخ تند او نظر — مد نگاه مار کمر میشود مرا

صحبت

انداتش

از خوش مروم بخیال خط کسی
شوکت بجای صفحه اهل مصیبتیم

فرصت بنفشه زار سفر میشود مرا
طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

سر زد شکوفه از نهال امید ما
پیرم و هنوز شیر و شکر جوش میزند

اخترکان شکفته شد از نخل بید ما
شیرین زبان [illegible] بموی سفید ما

وا کنند ناخن عقده از کار ما
خنده تبسم خوله غنچه گلزار ما

نه رقم ناله کرد و نه مشق جنون
هر تنگ شق افتاده است خامه منقار ما

جهل جوب یار شد نیست کم کافری
از رگ گردن بود رشته زنار ما

سخن احوال ما از جانان دهد
خنده شیرین شد کبک کهسار ما

نقطه توحید ما دایره کفر نیست
حلقه وحدت بود گردش پرکار ما

شوکت از موی ما خون محبت چکد
هست رگ کوهکن جاده کهسار ما

حسن عکس رقم از خی دو گشتی چو مهمان	آیینه رخنه باشد دیوار خانه را

دگر سری دطرف دست مشق چون نگار را	که چشم آهوان چون لب انداز سیاهی را
زجا مانی ... میشمارم کینه خوار را	کم ازان حباب این مرکز ما نسبت ماهی را
سر انگار از زیر زلف کفر نماید	لباس کعبه همچو داغ انداز سیاهی را

قطع سخن نبود ز خموشی بیان ما	باشد چو پاره نیست ز تیغ زبان ما
ما را چو لفظ چشم کسی سرمه داده است	باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
ما خوش نسلکامی ایام گشته ایم	باشد دهان مار نمکدان خوان ما
پیدا ز کرده ایم قمار گشته ایم	راهی بسوی دام نبود آشیان ما
گل از شکسته های ما غنچه میشود	رنگ بهار ریخته اندر خزان ما
اقبال از شکستن ما جوش میزند	داند صدای بال هما استخوان ما
از ناوک نگاه پر از یار گشته است	همچون لباس چشم تنابی استخوان ما

صحت

ناز از بطور ما نکند ارند را بهر آن — چون نامه سنجه است بصد بکف عمان ما

خم گشته است قامت ما از نگاه او — زه کمینه اند از لب همه مژگان ما

شبها بخاک پای سگانش نمیرسید — حیلی ما هنوز نفس بعد النجوان ما

کامل نبود عیار جنونم که بارها — چشم غزال باشد نمک امتحان ما

شوکت بیاد گریه نمی خورم — هم پخته نیست میسوه ادراک ما

رنجیت بیره خود روشنی نبود مارا — بخانه نور ز بیرون رسی نبود مارا

بس از وفات نداند حلل تجرد ما — کفن ز اطلس عریانی بس نبود مارا

ز شور شوق خوشش آمدم که مسن کنند مرا — ببیک دو جامه زرید گمی کنند مرا

بدست اهل جهان قلندری اش — روا مدار که از خویشتن کنند مرا

نه بست ز اطلس سرخ و حریر خورشیدم — که از برهنگی من کفن کنند مرا

خوش است بزم که ندستم هندوی شوکت — برای خنده ظاهر گل و همن کنند مرا

محک
ندا

لباس فقر بود از دست من جمعیت جا
ز سنبل نیست بندش خرقه پشمینه ما را

رگ موج هوا چندان به رگ کاری سر برآورد
که از افسانه آب است آب در عصاره ما را

بود ویران موج هر قدر بنیاد عاشق
خرابه باشد از آب گهر گنجینه ما را

نباشد صحبت سینه چنین سامان که هیمینا
بیا بنما ای صبح که این است آدینه ما را

صفای سینه کم از شمع کافوری نمی باشد
چه حاجت بر تو ای شمع دگر در سینه ما را

ببام ار صبح ... چنین کنیم اندیشه دیگر
کنند از سطر سطر شعر شوکت زینه ما را

وضع انبار جهان را صاف میخواهیم ما
زین صدف ها گوهر انصاف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است
باده را چون آب گوهر صاف میخواهیم ما

طینت ما را خمیر از چینی عنقا کرده اند
آشیان خفه به کوه قاف میخواهیم ما

ما نخوب و زشت چون شوکت شناسا نیستیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

لب تو باده گلگون ایاغ آیینه را
نسخ تو مرهم کافور داغ آیینه را

نمیکشند رکس صافی [illegible] منت / به فتیله گوهر چراغ آیینه را
گذر هست بهار ریاض خاطر ما / بس است سبزه زنگار باغ آیینه را

تا بزینت کند [illegible] بد و خوب مرا / میرسد گر رساند بتو مکتوب مرا
هجو یاری گر [illegible] عقد گهر / حل بدل [illegible] به سالک مجذوب مرا
نسخه ابرو قد یار رقم میکنم / به مسطر زیر فا خبر مکتوب مرا
یوسف [illegible] که از رنگ نکهت کنند / شیشه می دید چاه یعقوب مرا
[illegible] گلشن ورود که بدیده کمخواب / شبنم صحرای قیامت گل آشوب مرا

صحبت

رهی به تجرب بار تو آه را / هر روی کنند آئینه عکس نگاه را
از بس دلم بیاد تو چشم دیده روشنست / مد نگه خیال کنم موج آه را
از بهر حوادث دیدن زلف تو شام هجر / خوابانده ام به نکهت سنبل نگاه را
شد تکیه گاه راحت ما سنگ کوی دکان / از کهربا ملحوظ به پشت کاه را

راهی که کوته است دراز است بر یقین
باشد دو ... تیغ ... قطع راه را

هندار حال کسی است که وضع ملایمش
گیرد بموم آینهٔ صبحگاه را

دیر و حرم بدیدهٔ روشن نگه یکیست
هنجارها جدا ز حرم رشته بهم این دو راه را

مستم ز صاف بادهٔ لعلی که گفته است
الحق شراب حسن بر نگاه را

شوکت ز فیض صحبت خود بارها بهم
آمیختیم جور ... نگاه را

منه بر کله ز دوم کینه خواهی را
چه افکنی بره سیل ... را

بطبع نازک پیرای خود خیال ملال
که نسیم ... شمع صبحگاهی را

بزخم شوخ ... موم مرحمت آتش
بشعله داغ سپند افکند سیاهی را

خزان ... دیوار ... گل ...
بگلشنی که ... رنگ گاهی را

بسیار گاه خودی ... بره بردم
گذاشتیم به پیروی ... سیاهی را

بخت بد خواهد ز دشمن جنس ما
تیغ ما بس طالع واژون ما

آفتاب خاک گشته ایم | نقش پا کوکب زمین گردی ما
شمع او دیدم چمن رنگ حنا | از کف پا رفت بیرنگی حنای ما
خوش شفا ناز چشم بیمار | باشد از نقصان روز افزونی ما
نقد را از سنگ سر گرد چو گل | از طپیدنها نهان بر خیمی ما
گر بر نیاید بعد از عمر درد | سنگ شد بستر ته گلگون ما
دشت دور با جاده لیلی حباب | گشته است مجنونی ما
خاک جولان طاوسی کند | شوکت از احوال دیگر گونی ما

بگویش شنام غم که نسبت از ما است قاصد را | ثمر روح نامه ما مشعل راه است قاصد را
سخنهایی شنیدند از سر گوش ترطرارم | شکایت نامه ما جاده راه است قاصد را
بسوی شی ویرد همراه و همره یار مرا ازدر | سواد نامه ام چون سایه همراه است قاصد را

بگوشش دیدها از بس بهم پیوسته شد شوکت
بهر جا میکند اله باز خود جاه است قاصد را

نفرن ۵۲

چمن بخاطر بادی پریشانها نفس بکند
عنبر موج شکستن میکند سودا مرا

گشت من آب از خیال چهره سبز از خود ده
تا شد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا

بی نسیم شکسته شد میخانهٔ چین از رهگذر روم
میکشند از کوچه بند موج می پیدا مرا

از هم شود پیش محفل تو اضع در نظر
مصرع برجسته می‌نماید جا مرا

میرسم ... شوکت سر کوی کسی
مینهد بر باده مینا زیر پا مرا

چو میبند شمع گلوش آن بهار باده نوشتر را
کند آید برگ خود قبای شعله پوشتر را

بهچشمش و کم حرفی سینه تحریر فرو بنشد
سواد از سرمه مینا شد صفاهای خموشتر را

زما کس نشنود حرف سخن تا کمان مارا
زبس آهسته میخوانیم مکتوب خموشتر را

نباشد کار اهل زهد کیفیت ز شوکت
نمیدانیم کم از می فروشی خود فروشتر را

خوش آن شبی که بسر آورم نهال ترا
زآب نغمه کنم سبز تخم خال ترا

شده است جادهٔ روشن دلان بحق فروزش
چو شمع گرم روانم ره خیال ترا

بپوش از عیب کس چشم و ببین عیب بد خود را
برو ز خوانش زر کاهی بزن زر دست رد خود را

درین سپهر فنا با خاک یکسان شد ز ارزشتی
که واصل شد حجت شمع در دیدم تند خود را

خیالات مشتم بسکه رنگین کرد مطلع را
صدا خیزد ز رسنام چمن هنگام تکرار دو مصرع را

ملک حسن تر از حسن یوسف کرد در رنگین تر
که رنگین تر کند سامان مطلع حسن مطلع را

فدح را آمد آمیختم از باده گلگون
ز لعل رنگین داری میکند جام مرصع را

بهار فقر را از چشم گریان آبرنگی ده
بجنبان حلقه کلاه کن دلق مرقع را

حریف لفظ مینا شد قبای ساغر معنی
حنا از مغز رنگین بود انگشت مصرع را

بذکر او خوش آمد از جهان قطع نظر
که از فیض تخلص نامدار به هست مقطع را

کرد

خلل از گردش حال خود است اطوار عاشق را
شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق را

ندارد احتیاج قاصد مکتوب مشتاقان
بجانان میرساند و انشد طومار عاشق را

بر زیرکی است کم دامان [illegible] روشن را
بخت بلندم هم نیامد بکار طالع

با نسبت که ستمالی این طفل ادب را
شمع مرا ز بلندی رو دس نگرد سنت را

ای صبا بردی ز حرف زلف هوش مرا
دامن [illegible] آتش نیستم تا بار من
گشته منخانه ام گرداب مستی که [illegible]

پردهٔ بادام گردی که‌ها گوش مرا
منحو لو موی میانش خبر آغوش مرا
همچو خم کیفیت دیگر بجوش مرا

پنهان نشود خط جبین صاف جبین را
امروز قبا سرخ حباب بسته و مستیست
خوش بوی کنند که چو از طره فشانند

تحسینگ رنگین است خط زیر نگین را
تا میکده رنگ کنند گل خانه زین را
جمعیت دسته سنبل همه زنگهار زمین را

زندگانی با عزیزان کی هوس باشد مرا
از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام

دید و وا دید آورد نفس باشد مرا
جامهٔ عریانی تن یک عمر بس باشد مرا

میشود از خود بلند آوازهٔ شبگیر ما | شاخ چمن شکست آواز جرس باشد

ماتم فرزند نرم هلاک خودیم ما | مرهم بهار سینهٔ چاک خودیم ما
کی تخم ما بزرع کسی احتیاج | چون سبحه دانهٔ خود و خاک خودیم ما
تاکی برنگ دختر رز کو بکو روم | سنگ کند کو ... رگ خودیم ما
شوکر خود ... خانهٔ ما از خود صفاست | آئینه خانهٔ دل پاک خودیم ما

حرص از ما نبرد روزی هر روزهٔ ما | ما همان تشنه اگر آب شود کوزهٔ ما
چهرهٔ رنگ بود کفش تهی پا ما | گرد از آبله گل چه بود موزهٔ ما
قسمت خویش نفزاید نتوانیم اندا حت | قرص خورشید بود کعکهٔ هر روزهٔ ما
ز آتش طینت بجسته برون آمده ایم | باشد از کوزهٔ ما قوت گل کوزهٔ ما

طینت من سرشت گل داند سر شعله را | خاک من چون آب خواند سر تو شعله را

در حریم حسن او ممتاز از آرایش است
ادم آبی نمی‌باشد نهفتن شعله را

گرمی حسن در عهد سست ابنای جهان
از گل این قوم می‌مالند خشت شعله را

میشود سبز از زمین سینهٔ من تخم آه
نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را

کی به هجران آتش زبان آه گرم
رهنمون شد از ره آهم گذشت شعله را

منشدن انجا ب عشق بر سوختن
نیک میدانم سپندم خوب و زشت شعله را

از پر پروانه کی عینک نهی نوک چشم
در شب تاریک خواندن سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشی خشم شد بلب تقریرها
از سحر رنگی بهزاد چین بر تصویرها

کاروان خشم بکجا نمی‌گیرد قرار
از سواد چشم آهو میزند شبگیرها

چرخ را از سنگ نمی‌باشد بازماندن جنون
آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها

دشت‌ها را سوداها چگونه افتاده‌اند
آتش این کاروان شد جوهر شمشیرها

دیده‌ها چون تحقیق بین شد میشود نظاره کی
جوهر شمشیر را از سایهٔ شمشیرها

خالی از فکر خسران طرفه کی از جا نمی‌برد
فارغم از سبزهٔ خوابیده از تعبیرها

اسلک
بدل

مردم نوک نه اخیدم

بروز کار نو داغ نمایان شد ادا
که داغ هست زبونی فتیله جگر ما

غبار ضعف بیجهاری زنداد و دشمن
کشند صورت جوهر بروی خنجر ما

بسی که شعلهٔ حسنت لحاف ما آمد
چو برگ لاله شود داغ گل بستر ما

تهی زبادهٔ خورشید میکند پهلو
زخاک پای بتانست کاسهٔ سر ما

گل از شکفتن [illegible] مگو شود
کشند خط نظر تار نسیم مسطر ما

غبار خاطر خاکستر کسی نشویم
درون آتش خود میرسد سمندر ما

قلم ز نشاء ما شد ز دست می افتد
بجای نامه بجز هوس ما کبوتر ما

بجز بریدن ما چیست بریدن مژگان
بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما

بهار طالع برگشته میکند گردش
شود سیاه تر از خال روی اختر ما

چنان ز دایهٔ ایام میکشی شوکت
بیا که دختر رز گشت مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامهٔ ما
سواد دیدهٔ ما راست گنج نامهٔ ما

خیال شمع رخ او چنان ضعیف کند
که میشود پروانه دود خانهٔ ما

زبسکه کمی از آن طرهٔ سیاه رقم / کشند در شب غم عنبر ز مغز خامهٔ ما

حساب شام فراق میکند همه عمر / سواد بخت سیاه است دفتر نامهٔ ما

بشام غنچه ز بوی بنفشه ام شکفت / بصبح نسیم خط او بهار شانهٔ ما

نقاب برفکن و برفروز مجلس را / بجام ریز می و [illegible] را

مدام چشم سیاه تو میکند می ناب / ندیده است کسی پیالهٔ نرگس را

بدرس حلقهٔ زلف دراز او کنفر / ز شان تخته سبز میزند مدرس را

رخ خوش پرده بزم می انگاه بتان / که میکنند صراحی کدوی مجلس را

بصد بدایع قبا حسن زینه ام نکهت / درم بدیده نماید شکوفه مفلس را

شود ز نقش باطل اندیشهٔ پاک من / آئینه راست خواند عکس خط عکس را

نسبت به پستی همال بسیار سربلندست / آورده اند گویا از آسمان زمین را

از موج جلوهٔ او عنبر تو ام گرفتن / افکنده تا سر پا از زلف عنبرین را

حسن گل پیمانهٔ ما را ز آب و خاک ریخت / سرو شیشهٔ ما رم آسیب گلشن ما

آخر محبت ما آمد بکار جانان / خال رخ صنم شد داغ بر تن ما

از جوش ناتوانی افتاده و فتادیم / افتد ز دیدهٔ مور آتش بخرمن ما

رنگ پریدهٔ ما بی نقش پا نباشد / از بس گرانی دل جا گرفته در تن ما

یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را / موج شکسته [illegible] شد [illegible] ما

در حلقهٔ اسیری بوی شهادت آید / باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما

نام و درحل ما افسانهٔ خبر شود است / باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما

بد هر ما نیاید هرگز بکار مردم / خار قدم شکسته سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر / آب و جوهر نباشد سنگ و فلاخن ما

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا / قطرهٔ شیر کند آب در گوش ترا

ساغر شوق تو کیفیت دیگر دارد / پیالهٔ از خم بهار است قدح نوش ترا

نیست درویش ترا کار بجز حیرانی / میچکد آینه نمدپوش ترا

از دیده

ای کرده پا و قد تو بیتاب سرو را | چشم از نگاه خرام تو پر خنده رو را
آه این چه قامتست که شوق خرام تو | چون کبک پای ساخته سر رشته سرو را

هرکس از سیل بر انداز ره ویرانهٔ ما | راه از کوچهٔ موج است بسوی خانهٔ ما
باشد از موج خطر کوچهٔ ویرانهٔ ما | از کف سیل صدف شد ره خانهٔ ما
آب از تشنه لبی مزرع شوخ چشمکان | دهن مور کند آبله از دانهٔ ما
دختر رز شده از روی تو پیش سرکه حسین | چشم شور نمک از نکهت پیمانهٔ ما
گرچه در راه بسی سینهٔ لیلی باشد | دامن دشت بخیر حال دیوانهٔ ما
صاحب نام ز بیمهری طفلان گشتیم | چون نگین خانه بر سنگ کند خانهٔ ما
عالم خود از صافی گوهر شده ایم | باشد از کوه نسیم گل پیمانهٔ ما
طرهٔ موج خیالست حال ما شوکت | میتراشند ز دندان صدف شانهٔ ما

از برق حادثات نباشد گزند ما | پوشند سینه بجامه آتش سپند ما

داغ از خیال او ز دل دردمند ما
تا سینه یاره خانه آتش سپند ما

خندیدنی که چون نرگس شکفته نیست
چشمی برای دیدن او بند بند ما

از خویشتن برون ز ضعیفی گذشته ایم
گلگون برنگ حریف سمند ما

خجلت ز بخت ساخته چون تنگ چشیم
گرید ... تلخکامی ما زهرخند ما

رسید عالی نسب بر اوج عجز پایه ما
سواد اعظم افتادگیست سایه ما

بنای سایه از گل در بستر نیست
بطرز وضع ملایم همسر مایه

ز جوش وحشت ما کاهواره بیتاب است
بیاض دیده آهو است سرمایه

بروی خاک کشد شوکت از کرامل
چو نقش پای زمین گیر نقش سایه ما

صاف طینت کی تواند کرد پنهان رازرا
روغن ... از مغز چون شعله آوازرا

سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش
خوب میداند نیاز ما زبان نازرا

باده آتش چون ... از شیشه بیرون میزند
چون بدست آید کسی آتش ساقی ... را

دوم یار وفادار

دل که شب عدم روز وجود او را / آیینهٔ جهر و بچه بقو بنود او را

رنگ ز چهره برده است نیل برج آتش نشده است / عشوهٔ لاجوردی چشم کبود او را

بر وحشت سکهٔ دل خاک ما / خیزد ز کوچه رم آهوی غبار ما

جلت نهفته ام ز کنار بسوی مصر / چشم سیه چمن شکوفهٔ بادام نار ما

دل را بدر لعل تو رنگ شکفتگی / از خندهٔ گلستان نسیم بهار ما

چسپیده اند چمن گل رعنا بیکدیگر / از شهد خندهٔ تو بهار و خزان ما

خاک بپا در فتنه آن شوخ جلوه ام / گردد برشکسته هوا از غبار ما

از جوی تیغ کلبس ما آب میخورد / روید بسر بریده گل از شاخسار ما

دستی بباد رفتهٔ آن شوخ جلوه ام / خنجر بروی برق کشند زخم خار ما

روشن نشد بروی تو چشم سفید ما / از روی ما سیاه تر از روزگار ما

آئینه دار شانه آرام نیستیم / سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

جانرا بباد چشم تو مستانه داده ام / جوشد شراب از رگ ابر مزار ما

از لبی

از بس براه وعده‌ی خوبان نشسته‌ایم — در دیده آب گشت و چکید انتظار ما

نمد است بخت تیره که رنگین نسیم رخ — داغ از سینه بهار به صد لاله زار ما

خط جنون ز تربت ما جوش میزند — بال پریست رشته‌ی شمع مزار ما

شوکت بکف نه قلم تر زبان تو — سبز است از نفس غزل آبدار ما

ببال شکستن همه تیر ما — به صد گردش رنگ زهگیر ما

اسیر شور جنون ما بود آتش — به مغز است با دام زنجیر ما

ز دامان ما خون بلبل چکد — ز موج گلست آب شمشیر ما

بیاد نگاهش ز خط نیم و کم — به صد بوی مرکب شبگیر ما

چو جسم بتانیم از خط خراب — توان کرد از سرمه تعمیر ما

به صد ملک ما شهر بند حصیر — نیستان به صد بند در شیر ما

بهار خیالیم شوکت دگر — گل ما به صد رنگ تقریر ما

شانه کردی چو زلف و کاکل را
تا فتر پنجهٔ شاخ سنبل را

شکند یک موج خنده‌اش ورا
چاردیوار غنچهٔ گل را

بیقوت تیغ دور باشست تکلم ما را
نمک زخم دهانست تبسم ما را

شاهد ما نگهت [illegible] آتش کس نیست
عکس ننماید از آینهٔ مردم ما را

از پی جوش محبت دل ما جایی
تختهٔ سینه بود خشت سر خم ما را

کوکب طالع عشاق چو والا فتر آید
خال رخسارهٔ لیلی بود [illegible] ما را

امتیازی ز وجود و عدم ما نبود
مثنوی [illegible] بیداری ماتم ما را

باشد از شعله حباب کف دریا از بس
چشمهٔ دیگ بود گرم تلاطم ما را

گوش کس جز داغ نشد از زبن شنیدن سخن
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

آبرو از مغز نطق است صاف سینه را
موم سبز از مغز طوطی باشد آیینه را

کس ز درویشان نشنیده آواز طمع
کعبه اندازد هموی چین خرقهٔ پشمینه را

حق نوشت

از ضعف بسکه ناله گرفتست جای [illegible] / رنگ پریده شعله آواز شد مرا

پر بسکه از خوشش مرا کی عافیت / قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال / صد داستان نیاز بلب باز شد مرا

خون هزار برق بگردش نمیرسد / کلکوی برق همچو سبکتاز شد مرا

تا گشت جنبش یاد سرو قد او سرم / نای گلو فاخته دمساز شد مرا

جادهٔ صحرا کنار جوی بود دیوانه را / دیدهٔ آهو گل اشبوی بود دیوانه را

وحشتم از جلوهٔ نسیم [illegible] مستور [illegible] / کوه غلتان رم آهو بود دیوانه را

گردن ارباب سودا در کمند وحشت است / زنجیر از مژگان آهو مو بود دیوانه را

یاد عمر رفته با آمد مرا هشیار کرد / دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

عقل شوکت آثار پیوند رگ گل کمتر است / قطع از معترض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا کی چه بازی شعله کرد نیکو ما را / غبار آسیا بازی کند خاکستر ما را

گر شود بینش و خندد به بصیرت را نقص
میکشد احول و میل سرمه چشم خویش را

نگذرم کامشب که میجوشد خوش آتش موج زن
حسن پر پروانه آن شعله دارم نیش را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست
اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

بگذر از رنگینی رخسار و روز بهار را
چه بالکیها که افسوس شد گلهای رعنا را

بیا بستا سمانرا افتراز لامکان سرانی
خطر از رنگ می پیچی ز دنیا نیست مینا را

مباش از سرزنشها تعلق بیمار انجمن
که باشد سوزنی نشتر رگ تحریک عیسی را

بیاد خنده اش از بس بچشم گریه می آید
کند شیرین ز سیلاب اشکم شور دریا را

ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می آید
تصور میکنم دیروز خود امروز فردا را

غم همت بلند اینست شوکت فطرت را
که از خاریدن سر نیست پروا خس بارا

زبس بسوی تو پرواز کار نامه ما
صدای بال کبوتر صریر خامه ما

نمیکشیم چو گوهر گلاب از گل ابر
بس است کم ز نسیم عنبر خامه ما

شده است از کره خاک آسمان معلوم / که چرخ قالب خشک لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست / که هما بکلاه نمد بود ما را

ز بت بکعبه و بتخانه چشم ما نگشت / نظاره آینهٔ نیک و بد بود ما را

شگفته بود چو [illegible] صبر مرا / قطرهٔ اشک بود تخم گل ابر مرا

پای از موم بصحرای شرار دادی / اختیار تو فلک [illegible] بصد جبر مرا

وسعت آباد حیا نیست جنان تنگ [illegible] / که بود سطح هوا تنگ تر از قبر مرا

آب از شرم مسلمانی خود گشت [illegible] / که در آتش [illegible] ما راه دهد گبر مرا

کی از دو رنگی اد رنجی رسید ما را / نبض طپید ما را رنگی پرید ما را

شد فکر رزق ما را رهزن ز عهد طفلی / گردید شیر مادر دیو سفید ما را

که نقاب شرم پوشند آن نگار باز ده را / جامه رنگ است حیا حسن بی اندازه را

طاقت رنج خمارم نماند ای پیرم
استخوان بندی بود دندان لب خمیازه را

دختر رز که شهره روزه دار آب خراب
میکنند شاهی ز بی این سپهر بیدروازه را

حسن شرم آلود کی محتاج رنگ صنعت است
میکنند روشن چو گل از خویش بی غازه را

هر بود شوکت بیاض از سواد چشم او
کی صبح از مژگان آهو رشتهٔ شیرازه را

بید در بسکه کی از طمع پیچیده گردیدها
غبارم زعفرانی سوده شد از رنگ زردیها

بزاده و بلده آتش چشم سفید افسرده ام دارد
مزاجم را بیک بادام کافور است سردیها

حل مروارید بسانی نه ... ساختند
بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها

در این صحرا غبار هیچم نماند از هستی تا کی
ز بس ها پا سر سوده شد از ره نوردیها

سبکروحی مرا داده رهائی از قید تن سوخت
بیان ناله خود میکنم افلاک گردیها

بیرون نرفته حسرت ما از غبار ما
باشد ز موم آینه شمع مزار ما

دیگر نشدی زینت ما لاله زار ما
آتش زدی به پنبهٔ صبح بهار ما

افتاد کار بملاک نسیم بهانه اند   خیز و بباد و شهپر عنقا غبار ما

حیرت فکنده بلبل ما را در اضطراب   بالیده گلست چو سپر از بهار ما

مردم غبار صافی طینت نمیشود   آئینه میکنند ز سنگ مزار ما

پروانه چراغ سبکروحی خودیم   باشد فروغ شمع نسیم بهار ما

بیحوصله شدیم بگلگشت [illegible] ز خنده گلست   از خوش روشیست نسیم بهار ما

سیر گلابی ز چشمه ی آب میخورند   موج تبسم است اگر کوهسار ما

عاجز بدست دشمن سرکش نمیشویم   هوند ز شیشه گل برق است [illegible]

عمرست ریشه بباد فنا [illegible]
نشسته است شعله بجای غبار ما

آمد بنا دو بار ز درش با در روح بخشش   بالا گرفت یکقد آدم غبار ما

از یک نظاره گلشن ما تازه میشود   صبح نگه بکف رگ ابر بهار ما

آغوش جوش واکند از شوق ما قفس   افتد بچشم دام گل انتظار ما

ما را برابر سایه سروی شکفتگی است   داغیست طوق فاخته از لاله زار ما

افتاد کار

افتاده کیست خرقهٔ ما بخیه نقش ماست
از جاده گرد راه مگر پود و تار ما

شوکت بدهر پنجهٔ ما جام می گرفت
دست تهی پیاله کف رعشه دار ما

خالی نشد از نقش دو رنگی نظر ما
همچون گل رعنا دوئی نیست جز زر ما

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما
شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما

باشد خطر از طینت ما شیشهٔ جان را
زان آب گهر نی خورد کدام شکر ما

از لوح مزار ما و زین ما سوخت جگرها
شد شیشهٔ ما آب ز سنگ از شرر ما

نزدیک نماید به [illegible] که زلال است
از روی تنک برگ نماید ثمر ما

از جرح کند شیشهٔ نظارهٔ جانان
چون پرتو فانوس فروغ نظر ما

چون پرتو مهتاب که در صبح شام است
آمیخته باشد شب ما با سحر ما

شوکت شده طوفانی اشکی چندان
چون صبح جبین موج زند در سر ما

هستی رنگ دو جهان کاینات را
باشد ز رنگ هوا نفس اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرگار عالم اند — گر سر آورند بگردش حیات را

آمد برون فنا نکنند عشیر را قبول — دست لب است ریختهٔ بهر حیات را

زین بند چون توان بدر آید که آسمان — یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان نکرد — رنگ ثبات نیست بهار حیات را

هنوز زنده بدنام ما ز شهرت ما — ز موم ریز نکس ... شمع تربت ما

ز رشتش چه بجو ز میں آرمیدگی دارم — بقدر گردش گردون کمند وحدت ما

برنگ شخص که پنهان بود ز آن شوخ — زند بحر [illegible] نقطه صورت ما

سبکی جانی ما آسمان ندارد یاد — ز کوه چه رگ سنگست خاک طینت ما

ز زیر سرمه هوا چون نگاه محو شدیم — پر است بسکه حباب از غبار کلفت ما

بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت — نگاه چشم غزال است آه حسرت ما

ز جوش مشتریان بسکه جوش افعام — رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز موت ماست بروی حیات ما رنگی — شگفته لالهٔ دستار ما ز تربت ما

نشسته‌ایم رمیده بگرد ما نرسید
خمیرمایهٔ آرام ماست وحشت ما

پر است در چمن ما حباب رنگ ملال
که چشم سرمه کشیده‌است شمع صحبت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم
زند بچشمهٔ آئینه غوطه حیرت ما

پس از وفات نداریم عالم افروزی
شرار سنگ مزار است شمع تربت ما

بکنه بو بکف افسوس عالم احباب
نخور چشم تر ما نگرید امت ما

بسینه ناخن الماس شکند شوکت
ز کوه بیشتر که بار مروت ما

می بسم که بر آرم خیالت رو را
موم شد مغز سرم آئینهٔ زانو را

دفتر خویش رقم بار بصحرا بکشا
سیر از مشق بکه کن ورق آهو را

سرو چون حلقه هوا میشود از بیتابی
گر بگلزار دهی جلوهٔ قد دلجو را

همچو دستی سوی تو ام جادهٔ رفتن باشد
راه از کوچهٔ تاک است رهٔ آن گیسو را

تند عالم نفسم مردم وحشت نفسا را
نتوان کرد بزنجیر رم آهو را

کی غم از کوتهی جامهٔ فقر است مرا
نیست حاجت بنمد آئینهٔ زانو را

بیرون نبرد ما دمی نیطان ز دنیو | از طپیدن دل یار خنده گیرد پهلو را
بر وحشت نقد زمام و نشانی دم بلا | دهن شیر نقش قدم آهو را
بشوق دل سپهان ز غم ارباب شعور | که بر شعله ادراک نقش هندو را

چند لاله بنهد داغ محبت دل خود را | روشن کن از این روغن محفل خود را
تا بر سر دستار چو گل جای دهندت | جمع غنچه یکی سر بجا بی دل خود را

هوای عالم آدمی گر از خود پاک کن خود را | غبار آتش شعله ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی | بر دم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری با بدریای وضو منشین | تیمم کن بکف هستی خود پاک کن خود را
بمعراج فنا شوکت رسد عالم دراتش | هوا کن آب و خاک شعله کن افلاک کن خود را

تا دم مرگ است فکر تحفه با قوت ما | بعد مردن معنی رنگین بود تابوت ما

صاف گوهر را گداز از شوخی رو آب نیست
هیچ‌ها کمتر از شکست رنگ خود بادو ما

دل از نظارهٔ گلشن حزین نبود ما را
گل از حیای قفس دلنشین نبود ما را

ز بام حیرت ما پرتو سواد جهان
بزیر آینه موم نگین نبود ما را

ز بس که سیم درین دشت بار همرا
ز سایه منت روی زمین نبود ما را

گردید سبک روح ما چو خسرو تن ما
از پرتو مهتاب نبود پیرهن ما

وصل تو بصد حیله [illegible] داد بهم دست
گوی لب زخم است بهم آمدن ما

بلبل آید چو بیاد لب او ناله مرا
گل چو شگفته غنچه تبخاله مرا

داغ هجر لاله شود تازه بهر نوروزم
گردش سال بود گردش حواله مرا

بعد مردن استخوان جسم بر درد ما
گاه دیوار فنا باشد چو رنگ زرد ما

بیا و لعل تو از رشک خون تشنه لبان
کنند سوده یاقوت رنگ صحرا را

کجاست عشق که بخشد فراغم از دو جهان
بهک پیاله کنم خالی این دو مینا را

خوشست آنزمان که ببالین من نهی قدمی
بهانهٔ عمر آید بگریه اعضا را

وجود ما ز عدم واند استخوان بندی
خمیر مایهٔ هستی است نیستی ما را

چشم بر لب بر لف پر شکن داریم ما
در هوای عقیق یمن داریم ما

که کند آنکه تشنه لب ما را فیض سخن
از زبان خفه عقیق در دهن داریم ما

بار عشق آمد بهار او سر تسلیم ما
از سر دنیای دنگ بر خواست تعلیم ما

غفلت و آگاهی ما سال و ماه از تست
خواب و بیداری بود روز و شب اقلیم ما

بستن لب کرده رنگین باغ گفتار مرا
مهر خاموشی گل موج است گلزار مرا

شمع روشن بکرد روشن کرده گلزار مرا
خار باشد از پر پروانه دیوار مرا

کسبها(؟)م چون نشانها می کنم بیت بیخودی ‌ ‌ گردش پیمانه بلبله باشد طلبکار مرا

گر کند نسیه روزم گل خورشید بر سر منزلم ‌ ‌ تار و پود از پنبهٔ صبح است دستار مرا

می‌شود از صافی طینت رو انجم بیشتر ‌ ‌ گرم طالع آتش یاقوت بازار مرا

مغز بر خجسته تیر نور را دارم نهان ‌ ‌ کی توان چیدن به آسانی گل طومار مرا

غنچهٔ اقبال می از ناقبولی بشکفد ‌ ‌ با دوست لطف دوم صحبت است گلزار مرا

بینوم خون دست از ما تیشهٔ فرهاد آب ‌ ‌ لعل شیرین غنچهٔ لاله است کهسار مرا

بسکه حیرانی گردیده تا پای من ‌ ‌ نیست فرق از رشتهٔ نظاره زنار مرا

تار هر دو گشته [illegible] نهال بخت ‌ ‌ ریشهٔ آب از جوی آتش می‌نخواهد خار مرا

کم شد از بخت سیه یک شب گره برون هیچ ‌ ‌ تار چشم آهوان باشد شب تار مرا

هر که شوکت الکی طالع ز خوی تند من ‌ ‌ فتنهٔ خوابیده‌ها داند طبع هموار مرا

شد حل ما عاقبت داغ از پی دلجوی ما ‌ ‌ سوخت آخر آتش سنگ صنم هندوی ما

چین حنای دست خوبان از سر ناخن گذشت ‌ ‌ بگشاد و بر دار رنگ چهره ابروی ما

بادشاهی بهتر از مردن نمی‌باشد مرا / تخته تابوت و نهند اهل عرفان تخت را

از تماشای بهار و باغ و بستان فارغم / غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را

رو به [illegible] شبی که شمع شوق خانه را / بال پری کنند پر پروانه مرا

شغل است زود میجهد از خواب [illegible] / تعبیر خواب میکنند افسانه مرا

حرم بعد بوعده صبح بستان دلم / شمع سراغ بر کنند دانه مرا

باشد رقیب انجمن آرای گلرخان / شمع است چشم دیده بیگانه مرا

شوکت ز ضعف عقده زلف نظاره ام / از ابروی [illegible] مرده کرسیانه مرا

منکر سوی حسن خط و گل [illegible] طرز نش را / مانند سیاهی فکن از داغ شبش را

بی فکر نیاید بخیال آن دهن تنگ / هم معنی رنگین نتوان دید لبش را

امشب از جوش جنون فیض دگر بود مرا / پنبه داغ ز مهتاب سحر بود مرا

شد ز نالهٔ من دوش ترا آگاهی | ورنه بیتاب دل آه دگر بوده‌ام
صفحهٔ نام تو افتاده بدست من سیهی | شد نگین عشقم از بس منتظر بوده‌ام
شب که از دیدهٔ لخت جگرم می‌آمد | مردم دیده‌ام گل لخت جگر بوده‌ام
از دل سیاه غم عشق کتابی بودم | که ز افلاک زمین زیر و زبر بوده‌ام
داشتم آه بیاد لب لعلش شوکت | از نوا هیچ نی همه شکر سنگ بوده‌ام

باشد بزم کاه جهان مقام ما | بنیاد دل است جواب سلام ما
موم نگین خویش ز کافور کرده‌ایم | باشد نگون نقش اهل جهان سر به نام ما
چندین کتاب خرد سیاه کرد کم اشک است | شد صرف روزنامهٔ هجر تو شام ما

چون کنم شوخ رقم کلک سبک جولان را | شعر برجسته ام ابر جان کند دیوان را
مغز از بوی خفت طرهٔ لیلی گه فقر | که سفال از سر مجنون بود ریحان را

نشود دختر رز از نظر ما پنهان
تا رگ انگور بود شهره بازار ستانرا

شد ز طفل آمدنش خلق بعالم روشن
که بفر دوش جهان رهزن بتو دهر انرا

ساکنان تو سبک روح تر از بوی گلند
گرد موج هوا دست بدست انرا

وحشتی خلقش آشنای خوف نسازد دوام را
جنبش سیماب باشد دست رد آرام را

جویبار پاک خاکش آب پرورد گهر
بحر بیکران کیش اسپار جام را

قامتش موزون بود از شکل اخترش
جامه چون حبابش فند آدم کند اندام را

شگفته از فیض تو گل بر سر نعمت خوان ما
پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما

لذت غم خورد در علم افزود گشت چون شبنم
استخوانی در لقمه یاد در دندان ما

روشنست از بیقراری خلوت روشندلان
جلوه فانوس ما که گوهر غلطان ما

فکر روزی کرد آخر خانه ما را خراب
از تنور آسیا آمد برون طوفان ما

همچو نقش کوه بجا از کلک صورتگر نشد
ماند زیر خار غم پنهان تن عریان ما

ما سبک روحان لباس از هوا پوشیده‌ایم
میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما

بی نیاز از لاله و گل کرده ما را اشک شوخ
هست ما را هر کس نزد دیده گریان ما

آسمان برگشت از آن بر پیر زور از روی ما
از سبکروحی صدای چشم بر پشت بلند طور ما

باد صبح از تیغ او گاهی گر آرد خبر
میبرد همراه خود چون نکهت گل خون ما

بخت برگردیده ما آسمان خود را بود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال
پرده‌ای از مردم نهان نظاره را مجنون ما

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست
همچو صدا از خم برون می آید افلاطون ما

نشنود کس از لب عاشق بجز ناله را
مست آواز شکستن شیشه پیمانه را

کی بود سرگشته را منت از کس بهر رزق
پخته نان از آتش خود شعله جواله را

در بیابانی که رنگ وحشت شد رفیق
شوخی چشم غزالان است همرنگ لاله را

شد فنا آخر ز بیتابی چو سیماب ما
از طپیدن‌ها هوا شد عاقبت سیماب ما

گشت در آغوش مطلب شسته آوارگی
شد بیابان مرگ دریا عاقبت سیلاب ما

نه همین طبع از فروغ معنی ما روشن است
کوچهٔ خاک قلم پر شد از مهتاب ما

کی بود شبگیر ما را احتیاج شمع راه
هست شر ز نفس وجه ما بود مهتاب ما

اقبال

هست صدف از فیض دهان خشک ما
وا شد از آب گهر استخوان خشک ما

از قناعت طینت ما را مخمر کرده‌اند
تر ز آب دانه خوش است نان خشک ما

تا رهوا بعد رگ موج هوا مرا
عمر یار تن زیست برهمن نه نام مرا

فصل بهار کی برازو ردانه ام
باشد همیشه گردش سال آسیا مرا

بعد از فنا چو سنگ مزار رحمت مرا
به کمین شد غبار گلستان صفت مرا

یک مشت استخوان شده‌ام ازبس گرفته‌اند
هست لعبتین داغ تو از شش جهت مرا

کی حل اندکی روش ایام شود یار مرا
که شب و روز بشود سینهٔ شهباز مرا

همچو شب بی تو فغان میکنم خاموشم
نیست محتاج بفریاد جرس قافله را

هر بن شمع بود شعلهٔ آواز مرا
نفس گرم بود شعلهٔ آواز مرا

جنون از وحشت دیوانگی کامل بود ما را
بود طول ره ما چون شرر یکگاه ما

شرر از سنگ طفلان آتش منزل ده
هر جا چشم بود بشیم از خودی منزل ده

بدام حلقهٔ احباب بسته اند مرا
ازین محیط بجای نمیتوان رفتن
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز
بخواب خوش ز طفلی ندیده ام آرام
بشاخ سنبل فردوس چنین کنم پرواز

بتار موج مرناب بسته اند مرا
بکنج نامهٔ گرداب بسته اند مرا
برشتهای مرناب بسته اند مرا
بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا
بدام حلقهٔ رباب بسته اند مرا

کسانکه دام ره از پنبهٔ کتان بستند | جدا بملهمانهٔ مهتاب بسته‌اند مرا
شکوه خرمن هوشم رود چو حباب | طلسم هستی ازین آب بسته‌اند مرا
مده فریب بدامم چو بلبلان شوکت | برشتهٔ گل سیراب بسته‌اند مرا

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها | شمع پیش پای باشد شمعها را سوزها
از تن خاکی گرفتار طلسم گشته‌ام | چشم هوا گفته زمین یک روز باشد سوزها
گشت گشت من غبار آمد و رفت بهار | دانه هم از آسیا شد گرد من نوروزها

بروز حشر هم نگذارم از کف جام عشرت را | تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را
نباشد کور را مدلگاهی از عصا بهتر | بکه بر مار دلیل حق شناسی بی‌بصیرت را
بهم آید دو مصرع چون بهم پیوست چسبید | کم از فکر سخن شوکت مدان مشق قناعت را

بباد جشن تماشای گل کند شکفتن ما | بکه نگاه غزالان نسیم گلشن ما

کشیده‌ایم بسی انتظار جلوهٔ یار — کجا ز راه طبیعت غبار شد تن ما

ندید طرح کسی ره هموار غیر رسوایی — نگر چو جوهر بدون سیر و زروزن ما

خط تو زیب بهاری بجیب ما امشب — دمد بنفشه هنوز از غبار گلشن ما

زبس بهم آغوش افتاده صهبا ساغر مرا — همه از مغز سر آید فیض مینا ساغر مرا

هست از ساقی نیابد طبع والا می مرا — باده از جوش سبب چون انگور مینا ساغر مرا

خاک وحشت خیز [illegible] خونی مرا — سبزهٔ مژگان غزالان است صحرایی مرا

باشد چو میتوی سیر گلستان هوس مرا — آید بدیده غنچهٔ گل مشت خس مرا

بیدار
آید بدیده

با دام اسیر خانهٔ صیاد گشته‌ام — از بیضه راه نیست بسوی قفس مرا

آتش زند بمغز و غبار افکند بچشم — گلهای نیم رنگ و می هم رسس مرا

جز غم هستی نمی‌باشد غم دیگر مرا — همچو نرگس چند [illegible] گیرد از ساغر مرا

نوای بلبل منم باغ و بهار بخش را ‌ ‌ ‌ از رگ گل رشته گل هست نازکتر مرا

ما هم دست جنون شوکت حوف خاری بندست ‌ ‌ ‌ که عرق ناله زنجیر چاک سترم را

آفت کشند ز بخته که ما شعور ما

طوفان کشند ز آب و گل ما تنور ما

افکنده بست از رخ خود نقاب را ‌ ‌ ‌ پژمرده کی صبا است گل آفتاب را

سرو گشت سوار برای شکار من ‌ ‌ ‌ دایم ز طوق فاخته شانه رکاب را

زهر ز بام تو طغرا سر قلم ها را ‌ ‌ ‌ الف بسینه ز خط لب قلم ها را

نکهت خواب نباشد گل بیدار را ‌ ‌ ‌ در دو مستی بنه باده هشیار را

امشب گر بعالم بالا زدیم ما ‌ ‌ ‌ هست تار سبحه نقب بد طهارتیم ما

بگیر دامن اقبال لا ابالی را ‌ ‌ ‌ که غزل زد ... منصب خالی را

بوی خون شد ... از شکن ما نامه ما

خنده شیر ... چاک در خامه ما

ز بس دل را بهار روی او در دم حضور امشب
هوای خانه ام گردید چون فانوس پرنور امشب

بهر جا رخنه ام از بس بپاشد رنگ انگوری
بود نزدیک و می آید صدای او ز ره امشب

مبادا محرم روشن شود نظاره گر
چراغ حجره ام از چشم کور امشب

مگر زلف یار یارب بخواب خویش می بینم
که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از های شگفت تکیه بر سر امشب
پنبه از گل بهار است ببالین امشب

باده شد آخر و مینا ز رنگ است
نی بسکه شد از روی تو رنگین امشب

گل شستم دلم از شیخ قبا گلگون را
آنقدر ها که گفتم [illegible] نگارین امشب

صحن گلگون شده جمع همه مینای
بسکه گل زد ز خمت که رنگین امشب

مژده ام بر مژه از جوشش حلاوت
دیدم از بسکه بخواب از لب شیرین امشب

شوق از کفه چفه دفتر صدها گل را
شد چراغان همه از دیدن گلچین امشب

چیست ابروی تا کی گره باشد مطلب
باید چو سر رفتن خندان پره مطلب

عارف که خدا باشد طالب ره جانانش — غواص کند خود را اسیر یار بره مطلب

کم شو به ره دره که گشته چها باشد — چون شعله جواله یک یار بره مطلب

صحرای طلب شو که بنیاد نیز است — گمد است که می یارا آسیاب بره مطلب

بازکن رخنه حق نور خدا را دریاب — خاک زن بر همه خوف و هوا را دریاب

وقت آن شد که سبک روح ام از دست برد — چون حنا زیر ناخن شده ام یار کباب

از گرانیهای خاطر خفته ز آب تشخص — سایه‌ام می‌شود نهان زیر آفتاب

صهبا از روی تو خورشید بدامن گرداست — گل چراغ شرر از رنگ بدامن کفهاست

دید و وادید به پیمانه سرگردانی — گرد نشر عهدم از سنگ فلاخن کفهاست

نور فرشتا شراب من است — ساغر باکت افتاب منست

نقطه سنگ مبین بد بوانم — غرق صحبت کباب منست

طفل منم مکتب ویار جنون را — شیشه وآئینه ام بهار جنون را

انجا که بعد از نفس ان حیست — حیرت بمکانی که مرا نیز مکان حیست

شخنه ام آه از نظر منکشد از آه — با عاقبت کار جرس از همنفسان حیست

ابنای جهان را که بیدار نباشد — این قافله را بار بجز ریگ روان حیست

کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت — حیف است گرانجانی ما رطل گران حیست

نگارت نجمو شکند از گفتن بسیار — جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان حیست

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان — آرایش خود نیز مانند زنان حیست

منزلم

آنم که بلبل گل داغم سمندرست — برگ شکوفه جمجم صبح محشرست

صبحم گلاب بر چمن از اشک بلبلست — شامم دود آتش چون سمندرست

نکه از دیده ای چشم سیه مژگان شکست — چند سیه گشت رگ تار نگه مژگان شکست

جمع مطارده

همچو نظاره بکوی تو سبکروح روم / غیر خاری که بره رخت مرا در کار است

صف چو بندند بجنگ حلق و لشکر ناز / انگه اول شکند طرف کله مژگان است

گفت ازان چشم سیه مصرع خندی شوکت / که ردیفش همه خمیدن مژگان است

بره کعبه ام از تشنه لبیها غم نیست / چشمهٔ آبلهٔ پای کم از زمزم نیست

لاله دشت شد از نالهٔ زنجیرم داغ / گرمی شعلهٔ آواز ز آتش کم نیست

عقده ام چون غنچهٔ تصویر بود در کارم / صد بهار آمد و از خنده لبم محرم نیست

عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت / که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

نفس ما آخر از تب گذشت / سگ ما عاقبت از آب گذشت

از لب لعل او بجانم زنشت / از نمک آنچه بر شراب گذشت

ناله ام خصم عندلیبان نیست / گریه ام خوی گلستان نیست

82

گرسنگی دیدهٔ قناعت باز | کاسهٔ آب گیسه‌دان است
همه خاموشیست ذوق ما | خاک ما گوهر از صفاهان است
مردمک بستوام بچشم سفید | جای انگشت بر نمکدان است
همنے که دشت عشق مرا همین | خنک استین بیابان است
که جهی ز خوف فانی نگشت | که چرا غست بیرداماں است

رای باده سر زلف بر هم سوداست | شام غم شگفته‌تر از طرهٔ دود است
تا بند نگین خانهٔ دلم گشت زرنگی | فیروزهٔ بادمس ای خشم کبود است

نبض یار از طپیدن نیست | رنگ را قوت پریدن نیست
همه سخن گشته‌ام ز آتش سنگ | دیدنم کم از شنیدن نیست

یاد او کرده‌ام به بیهوشی
کم ز یوسف بخواب دیدن نیست

از دخت تاک بسکه عرق ریز روی صفاست
نظمم بغوطه بگوهر نفحات است

گشته تا روی تو فردوس نگاه
گریه ام خنده کند بگوهر نفحات است

بوی می از نکهت می آید
تا کجا چشم تو ساغر نفحات است

شعله آتشتام خماری دارم
که می از خون سمن بر نفحات است

خط لعل تو چو دیدم گفتم
عنبر از موج می سیر نفحات است

صفحهٔ نظم ترا خوش گشت
مسطر از رشتهٔ گوهر نفحات است

صحرا از لاله عنبرین گرد خون ماست
چشم غزال عنبر موج جنون ماست

از بسکه خشک گشته ز تنگی بجام هم
چون رنگ گل می بجام نگون ماست

از جوهر بیم نشاء سبک روح گشته ام
رنگ پریده موج می لاله گون ماست

از آب تیغ برگ گل خویش خنده ام
صرف بهار ما کف دریای خون ماست

شوکت گلی که نسخهٔ فریاد نفس
یک برگ لاله از کم بیستون ماست

بتو جام بباده در جنگ است | سرمهٔ چشم شیشه ام سنگ است

میکنم نقش خانهٔ دل را | قدح دل پیالهٔ رنگ است

چون شرارم لباس از خار است | تار پیراهنم رگ سنگ است

سینه ام عیش من بصد سختی | شیشه ام سبزهٔ ته سنگ است

سوختم عالمی ندید کسی | شعله ام چون نگاه بیرنگ است

باغ رنگین خیالم شوکت | خامه ام عندلیب آهنگ است

عارف که جان او تجرد مکمل است | آخر ظهور [illegible] نی او قبل اول است

آسوده که جسم بود مرد عشق را | کم زیر فرش خواب بنفشه که مخمل است

دیگر بچمن شاخ گل از خواب نجست | جنبید حباب خاک که آتش بهوا جست

باشد نظر نامیه روشن بصر از آ[illegible] | آبی که فکند ش بزمین ابر ز جا جست

بشکست صبا شیشه و پیمانهٔ گل را | بلبل ز شکر خواب عدم همچو صدا جست

تکلیف چمن کرده صبا باده کشان را — پیمانه جدا نشأه جدا باده جدا نیست
شوکت تو هم از خانه برون آی که لاله — همچون شرر از سنگ بی نشو و نما نیست

صبح طالع شام هر کار که آنست — ماه نو انگشت دست کوته است
کار را انجام بی اسباب نیست — پنجه با ارّه قطع پره است

آمد بناز و سوی ضعیفان نه دید و رفت — گل از شکسته رنگی چو من را نخندید و رفت
آمد به ستم آب ... قبا ولی — کلّه ز رکف چو رنگ حنایم نخندید و رفت
شب بالت تو عشرت می بود با نبات — خلق شرار و رنگ شد از نخ ها برید و رفت

ز اتبالم لبها افسرین سوخت — چراغ نام مسلم ز آب نکس سوخت
بمحفل چو کس گرم خنده گشتی — گلوی شمع بزم از انگبین سوخت
چو گشتم گرم دامانش گرفتن — ز آتش دستی هم آستین سوخت

پایم ز راه بین وره اندیشه شیشه است / نظاره گل که فرش ره شیشه است

چون موج باده موج گلش نشئه میدهد / هر غنچه بچشم خرد بیشه شیشه است

چون آب لعل از جگر شیشه می‌کشیم / آن می که در پیالهٔ ما شیشه است

از گریه سیرابیم و امید آب میخوریم / برگم ز سنگ سبز و رگ شیشه است

چون موج ... رشتهٔ گلهای عیان / شوکت زمین گلش اندیشه شیشه است

دست میخانه ما از جام سنگ خفته است / با دم چون غنچه از بهانه رنگ خفته است

آن گرد دید از تب گرم تن ما حال ما / شیشه [illegible] گداز از آتش سنگ خفته است

فکر روزی میزند آتش بجان اهل حرص / آفت خرمن طلب از برق بیرنگ خفته است

حسن محجوب آب گهر از گداز خجلتش / این گل نازک کلاه از آتش رنگ خفته است

آتشم شوکت یکی باشد بچشم خار و گل / هر که با ما آشتی سازد بجنگ خفته است

دیده ام امشب نگه رنگین زرخسار که رشته است / صد چمن گل دامن چشم زنگلزار که رشته است

بصد فانوس می‌ماند کف تصویر ... | موج شمع بزم یار نقش رخسار کیم

دام از خط جان نزدیک بود جدت گهر است | غنچه کلبش این بار غبار منصور است

تا شد از حسن بعد قبضهٔ خاکی اثری | آب چاه از اثری خندهٔ تلخت اجاج است

از نمک
سمول

چه قدر فیض ز تقلید تو ز رگ پیدا است | فلک گنجفه را مهر و مه نقش بلور است

بی تو از بسکه گزند است مرا بوس و کنار | لب شیرین بتانم دهن زنبور است

شد هنر مهر بلب گشت سخن کم نشین | گوشش نظاره کر و چشم سخنی کور است

تا شدم سرکش و طبع ملایم با هم | کف دریای شرر خرمن از کافور است

شوکت اقبال جهان سرمهٔ خاموشی است | موی در چینی ما از مژهٔ فغفور است

زنجیر داغ حلقهٔ از زلف چون شب است | خالش ستاره سوخته گوشهٔ لب است

کم دیده‌ام بخنده گل هم پیالهٔ آتش | از بسکه غنچه لب او نمک مشرب است

یکه صفا نیست مستی بلبل که در چمن | مینای غنچه از عرق گل لبالب است

نمیداند چه حالست جهان از نقش پا بیرون شوخی گشت | که دلها را ز نقش پای او در دلهای جا پیداست

بسکه رنگم زرد از هجر رخ آن مه‌لقاست | در جبین چینی که دارم موج آب کهرباست

کلبهٔ روشندلان را احتیاج فرش نیست | خانهٔ آئینه را از جوهر خود بوریاست

مردم دیوانه در هر شهر ملت می‌رسند | بید مجنون چمن سیمی که دید زنجیر طلاست

حلقهٔ زنجیرم که از بیتابی شده است | در کف طفلان گویا سنگ از آهن رباست

یار او را بار سر او بود چنین | چشم بهم پیوسته که قفا بر روی آن بند قباست

کی غم از ما یکی شبهای مجنون ترا | شعلهٔ آواز زنجیرش چراغ آشناست

چون نگاه او سعادت میچکد شوکت ز من | سایهٔ مژگان نظر فهم سایهٔ بال هماست

صد تو شد سر ره بسوی خلد برین است | فراک تو راهیست تا خانهٔ زین است

وانقضاء روح بشر خیال مجلس | گم ز دختر رز سر که چنین شد نکهت است

تا سنبل تو عنبر بر گرد ماه ریخت
مشک از [illegible] نافه چو آب سیاه ریخت

از بسکه سوخت بی تو مرا برق انتظار
خاکسترم به راه تو رنگ نگاه ریخت

آتش مرا به باد نسیم خرام او
برگ شکوفه بستر از نخل آه ریخت

از خنده‌ام که گریه شدم هر خنده است
اشکم گلاب بر زنخ بی‌گناه ریخت

انگشت‌نما به بستر راه صبا
و شبنم که شسته ریزه‌ام از کس پرا در ریخت

رستش مدام باد چو مسواک خشک تر
زاهد که خم و خمره پیمانه ریخت

شوکت ز سیل خصم ما مصر شد خراب
رونق آب از رخ یوسف به چاه ریخت

چهره رنگین تا ز عرق گلی بهار از رو رفت
تا تکلف بهار عرق گرفتم لاله زار از رو رفت

ز انتظار مغز رنگین بخشم گل فتاده
ای قلم فکر نگارم کز نگه یار از دست رفت

آه بیا که نشتر زخم فلک شیدا است
از [illegible] شور نخجیر نمک شیدا است

کرد و بهر تخته نقش مراد هم خلق
نقش مراد ماست که از دیده و دل شیدا است

دارم بخاک ساری خود رتبه که
گردی شد بلند ز خاکم فلک شد است

شوکت به بحث بیا که امتحانی
این سنگ سرمه نقد عیار محک شد است

ز جوش حسن سراپا صفای اندام است
خمیر مایه نشش را ز مغز بادام است

ز مهد شکر خنده ام زند خوبی
که تلخ آب عقیق [illegible] ز زهر دشنام است

کسی که هست ز حلقه کمند زلف او
هلال گوشه نگینش خط لب جام است

چه بهره گوش مرا از حدیث او شوکت
ریخت بد بخیه رو بروی پیغام است

ز ضعف خواهش گرفتار شده ام
مگر که گردش رنگ تو حلقه دام است

سر ما ز سر ناسور است
مغز ما پنبه سر میناست

حسن سوزش بعالم التجرید
آهنین طوق گردن میناست

کمو بادی بهر کجا بینی
جاده راه عالم بالاست

گل اقبال ما کشته نیست
کف افسوس ما دو بال هماست

شوکت از گفتگو زبان بستیم
لب خاموش من گل رخسارست

دین ز من گشت جدا از دست
شد برستم بخدا از دست
آب گلگونه باشد ز تو دور ای گل
نرود رنگ حنا از دست
گاه رحم بحنا باید کرد
که فشاند دهمت زپا از دست
چند کاهل قدمیها شوکت
عمر خود داده آبها از دست

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت
آدم است آنکس نمید و دیده از روی بهشت
زینهار از جادهٔ افشاده کی بیرون مرو
کین ره خوابیده جاده میبرد سوی بهشت
گشت کثرت آب از روی بار رحمت منفعل
روز چاک سینهٔ گندم بود سوی بهشت
شوکت از خود آب دادی باغ خشک قانعان
سر بهم وا رند چاک گندم و جوی بهشت

از بهر و فا طالب بستر کوی تبار رفت
در کشور مهتاب بسودای کتان رفت

ختم فاتحه

دیده‌ام از نرخ تو گلگون است	مد نظاره قد موزونی است
هر که مستانه چو بسمل سوزد	جسته لقه بزم لب شیکوری است

بر دو خیره گل از عشوه‌ها از این سرکوبی گرفت	وسمه را از کشته‌ها طاق فراموشی گرفت
هست مستی‌ها ز جلوه کیفیت بیدار اگر بخت	خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای رخش در دوش کرد	عکس در آئینه‌ای همدوشی گرفت
غنچه بخشش کسی خندید که خود رنگ حنا	دست گل برا هم بهم آغوشی گرفت
همچو مژگان می‌رسم از کم راه سر و حرم	مستو زیر صف زلفش بهر خاموشی گرفت
منخورم شوکت بیاد لعل او خونی چکید	از لب می غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

کشته عشق را فنا مظهر جلوه بقاست	خانه دار بسر مرد آئینه بدنماست

دانه‌ام ممکن است منت ز انعام خود
ور نه چراغ منزلش آتش سنگ آسیاست

جوهری از معدن لعل بر بها ماند بجاست | ره گمان وا از ز ما تا قد آدم ماند بجاست
گشته منزلگاه ما افلاکیان نقش بدر | راه از ما تا زمین یک قد آدم ماند بجاست
از خلف روشن بود شوکت چراغ دودمان | یادگار از جسم ما اشک دما دم ماند بجاست

بشنو گل شعله چه دام از آه است | در نظرم لاله همچو داغ سیاه است
در چمن از بس که دیدن گل رویت | هر طرف غنچه رنگ بسته نگاه است
سرکشی ناز او بقدر نگاهم | روغن گل برق را بهر مغز گیاه است
بیمدد عشق ملک حسن خراب است | رنگ نبات نهان ز کمه سیاه است
مزرع ما آب خود نهفت ز آتش | بال سمندر بخرمنم برگ کاه است
نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن | همچو گل رعنا دو رنگیش دو گواه است

تیره بختان را بجای گل شرر در بستر است | گلخنی را شمع بالین گرمی خاکستر است
ترک دنیا کی کند دنیا پرستی میکنی | بخیه سرخ و سفید خرقه ات سیم و زر است

خلعت فقر به بر روی نسبت دارم
بخیهٔ خرقه‌ام از رشتهٔ حب الوطن است

حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست
جز دو مصرع به ابروی کف افسوس من نیست

سالک تشنه لب دشت پشیمانی را
لب افسوس تحقیق سگ مهر وفاست

حق چو افتاد سخن وار به منبر قدر
باطل افتاد چو معبر رگ گردن است

بوی گل را نتوان کرد که شمار قفس
جای رحم است به موجی که گرفتار طلسم است

باز ظلمت کده شوکت بگذارم بیرون
که مرا ایمضا مهتاب قماش سخن است

عاشق رسا به مسند شاهی فکنده است
فرشش زری ز چهره کاهی فکنده است

موت نهاد رو به سفیدی برنگ صبح
داغ جوانی تو سیاهی فکنده است

بیچاره‌ای است ز خلقش امید مهر
دامی به شعله از پی ماهی فکنده است

شوکت کسی که از نظر حق فتاده است
خود را ز چشم لطف الهی فکنده است

بی تو ما را همه و مهر سر بر خاکست
در نظر خط شعاع مژه خاشاکست

عیان ز بیضه آغاز دیده ام انجام ... چنانچه هستی امروز از می فرداست

سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است ... چو شعله دست کشد از حنای رنگی جو است

لباس شاهد معنی بود ز بیضهٔ لفظ ... بهم گر چو دو مصرع رسید بند قباست

ز ضعف منت چو گل نمکین شوکت ... مرا چو میپرد از چهره رنگ بال هماست

گلشن از بسکه ز روی تو تماشاکده است ... نکهت گل نگه دیدهٔ حیرت نقش پاست

تا صبا کوی گلشن بنخ آتش نفس ... صفحهٔ گل به نظر کاغذ سوزن نقشاست

حلقهٔ کعبه بود شعلهٔ جواله مرا ... حرم از بسکه ز سودای تو آتشکده است

بسکه پیچید بخود نقطهٔ شرار دگر است ... صفحه از سوز دلم کاغذ سوزن نقشاست

شوکت دلهای تو گرید که چو ابر ... گرمی گریه آتش از آتش سنگ پیداست

هر هوس ما را اثر خاکساریهای ماست ... خلعت سیمای ما بیقراریهای ماست

گشته شهرت ما نو از خانه برون آمدن ... همچو عکس سنگ ره ما نامداریهای ماست

مهره مارا که پهلوی لاغر تنش دور است | رنگ میبازم وقت جوش تماشای بهار است

باز میسوزم شوکت از حضور رنگ دگر | نوبهار آه است وقت لاله کاری بهار ماست

امیدم از تو بجای وفا جفای هست | گلم بدست اگر نیست خار پای هست

حریر بخت سیه هم بس است پیراهن | چو سنبل سر بزم ام ار سر دماغ قبای هست

هنوز رنگ تعلق بکلبه ام باقی است | گل زمین مرا نقش بوریای هست

سپند شعله آواز خجه مباد کسی | شدم غبار و نجا کسترم صدای هست

ز دور خویش که موج سراب خواهد بود | اگر اشاره ابروی رهنمای هست

قبا دکه نشود صدر ام شوکت | مرا بدست زبان طلب عصای هست

سوخت گلزار ز گرمی اثرش بوی گلست | غنچه‌ها شعله آتش شررش بوی گلست

باغ نظاره نهان سوی بلبل دارد
غنچه چشمیست که نور نظرش بوی گلست

موج تبسمت ز پر و از لب تست
خط تو چو شعله آواز لب تست

خطت بخون نکرد دهن گرد دلش نگاه
آن لب که خنده تو نظر باز لب تست

خاکستر آتش یاقوت آن لب است
گرد لب آینه پرواز لب تست

یک شیوه از دهان تو بیدار تاب نیست
دزدیده تبسم او باز لب تست

شد نوبهار و لب تو خط بنفشه زار
انجام آن رنگ تو آغاز لب تست

از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد
دست خمیر مایه آواز لب تست

بوسیدم و نکرد صدا از لب بلند
خط لب تو سرمه آواز لب تست

از آب لب کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز لب تست

عافیت بستو بلای جان غمدیده ماست
بالش محمل ما فتنه خوابیده ماست

تا لب پنجه یار تو زبونیم چنین
ورنه هر کار بتار پنجه تابیده ماست

از حسن هر نکه ماست قبای کبرا
نکمه پیرهنت مردمک دیده ماست

بر گشتیم بکف نامه حیرت داریم
قد خم گشته ما نامه پیچیده ماست

میشود از سخن آزادگی ما معلوم — شعر برجسته ما هم سخن ما ست

باغ ما بستن چشم است ز عالم شوکت — مژه آید چو بهم سبزه خوابیده ما ست

خطر که بیا قوت تو نظاره پسند است — گردیست که از آمدن خنده بلند است

از راه تو نظاره کی است هوا گیر — تا کی هوس چشم ترا نعل سمند است

از بسکه دلم وحشت ادا در شکست است — موج نگهم آهو نظر موج کمند است

از هستی خود ره بخیال تو ندارم — پیدا نشود عکس چو آئینه بلند است

عاشق که حباب ورق لاله و گل که — داغی که بدل داشت ندانست که چند است

بی سوختگان داغ مرا روشنی نیست — خاکستر آئینه من حوصله سپند است

شوکت ما خو گرفته است بتلخی — زهر آب بکام لب ما شربت قند است

خال نبود ... ترا مهر دهن کرده است — قطره ما بلب ... پیاله فلک گردیده است

گردش چشم کبودی دلم از جا برده است | فلک امروز بکام دل من گردیده است

مگر سیه‌مستی از این تو باشد زاهد | سبحه سخت توام توبه شکن گردیده است

نتوان چاک دلم را چو کتان کرد رفو | این کتان پاره به مهتاب سحر گردیده است

چکها گشتم به غربت از حق | جوهر آینه صبح وصل گردیده است

نقش پا دیده بلبل شده شوکت زر هش | گویش از خنده دلم لکه چمن گردیده است

ز کوی میکده ساقی صلا نکی گذشت | گذشت عالم آب و صدا نکی گذشت

ز بسکه بی‌تو ثمر شد بباغ آتش گل | شکوفه خنده دندان نما نکرده گذشت

چو موج سیکرم از دست و پا ز شده است | درین محیط که باید شنا نکرده گذشت

چه وادیست سفر از خودی که تشنه لبش | نظر بچشمه آب بقا نکرده گذشت

چه حالتست که از کار خویش شبنم ما | گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت

بدیر هم بت از و روی خود بگرداند | کسی گر کار برای خدا نکی گذشت

براه او شده افتاده از برای جفا | دعا بهانه نموده جفا نکرده گذشت

بهار رسید بیداد و چمن بما نرسید
گذشت شعلهٔ ما را هوا نکرده گذشت

بنظارهٔ حسن تحسین و نگاه مهر طلب
نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

ازین ریاض کسی برگ عیش می‌چیند
که گل به برهمن مدعا نکرده گذشت

ز زیر چرخ مقوس کسی که تخم شوکت
خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاه است
مژگان نگاه تو پر تیر نگاه است

امشب بتماشای تو ام چشم براه است
از خانه برون آی که مهتاب نگاه است

از ضعف ز جا آه کشیدن نتوانم
رنگی که پرید از رخ ما رنگ نگاه است

در راه میکده مستی ما عین خمار است
خمیازهٔ ما کاهکشان تخم سیاه است

شوقت برهم رشته و منتظر است
عینک نظری بند و چشم براه است

از فیض قناعت شده ام صاحب خرمن
دیگر نظر بال همایم پر کاه است

روشن نشود از شرر ما که گرم
این برق حسرت نه دامان گیاه است

خورشید که باشد گل روی سبد صبح
یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است

نازد فلک امروز بدین بیت تو شکست
دعوی سخنم کرد دو مصرع دو گواه است

نقش دهان تنگ تو جای تکلم است
خط لب تو غنچهٔ موج تبسم است

شد بست موج سینهٔ ما تمام داغ
امشب محیط چشم که گرم تلاطم است

از بحر نیست منت آب وضو مرا
چشمم که گوهرم بکف نیم تیمم است

زاری برق شمع جهان لاله زار شد
گلشن ز گل نرست بهار از میان گم است

شبها میان لعل تو غنچه تا سحر
صد رنگ گفتگو ز بانی تبسم است

چون داغ لاله سوخت شنیدم نکو ترش
آه این چه بلبل است که گرم ترنم است

شوکت رفیض اختر صف بادبخت
سیارهٔ تو مردمک چشم انجم است

گل

مضمون ضعف معنی شایستهٔ منست
رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست

طومار خامشی ز زبانش دراز کن
مکتوب سر بمهر لب بستهٔ منست

رنگ گلی که شستن برد خنده لب را
موج شراب رشتهٔ گلدستهٔ منست

شوکت براه ملک فنا گرم میروم | جولان برون رفتن آهسته منست

تا چه میزنی ای باغبان بچشم انگشت | زغنچه میزندم گلستان بچشم انگشت

بچشم سکه کند خدمت نگاه ترا | زمیل سرمه کند سرمه‌دان بچشم انگشت

دگر که میدهدم رخصت سخن گفتن | که می‌نهد دهن از زبان بچشم انگشت

نظر به بیت عاشق میتواند گشود | همای را زندم استخوان بچشم انگشت

بخنده کف گل از شوق گریه سر کن | نهادم از مژهٔ خونفشان بچشم انگشت

بوصف خط تو شوکت دوات مشکینم | نهند زخامهٔ عنبرفشان بچشم انگشت

باده اکسیر جام مجلس ماست | زر سرخ اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فناکده نیست | چشم عنقا چراغ مجلس ماست

باد چشمک زنست پندار | که صراحی کدوی نرگس ماست

ما بسلطان نداده ایم عنان | آدمی را ادای وسوسهٔ ماست

تلخ کامانه صحبتی داریم
مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه مبتلای دل ما
آب با گوهر مونس ماست

ز آب چشم ما بسکه گلستان سیراب است
چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سیراب است

چه وادیست محبت که خار صحرایش
ز آب آبلهٔ پای رهروان سیراب است

چو موج آب اگر از عکس سبزه گیرد آب
نگاه من ز تماشای نوخطان سیراب است

مرا چو طایر نظاره نیست آرامی
ز بسکه چشمهٔ تر خارم در آشیان سیراب است

ز باغ طالع خود شوکت اثر رنگ مخواه
که نونهال تو تر مرده در حرام سیراب است

دل از خیال رو درام رشک گلشن است
داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است

شوق کسی که میکده چمن رنگ شراب
یاد می دو آتشه ام برق خرمن است

یک ذره آفتاب بروشن نمیرسد
رنگ پریده که بدو سایه افگن است

آورده بسط خمیازه نظمی شوق
آغوش من همه چو حلقهٔ زنجیر راهزن است

عقبی بود ز پردهٔ دنیا بما عیان — حال قفای آینه از پیش روشن است

شوکت ز بس که گشته‌ام آمادهٔ جنون — چاکم بجیب از آنکه حسم سوزن است

الم و ستم اهل عالم ز آتش نفس نیست — نام عنقا شهپر پرواز لب آتش نفس نیست

روی دست اهل سلیمان بار تخت مور ماست — هیچ انگشت تو الماس نخ نویس نیست

ای کبوتر تا یکی از نامهٔ منشور حشر — صفحهٔ مکتوب محشور قیامت بیش نیست

نشاء می ترجمان قوت درویشی — هم معنیهای حور آسا نیم فرصت بیش نیست

حاصل اهل رقم شوکت نشیمانی بس — در مغز قطرهٔ اشک ندامت بیش نیست

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است — نقش پای تو زمین را گل روی سبد است

هر که مرکب بنو سخن تراز خود بین — پیش صاحب نظران آینه خشت لحد است

نیست صاحب نظران را خلل از دیدهٔ جم — دیدهٔ آینه حرف نقش نیک و بد است

بتکلف نفر اقبال حباب مقسوم — ورنه رنگی که ز شوخی آید سپر در است

خون بسکه از دل بر مژگان چکید از بس / نظاره ام از دیدن تیغ تو شهید است

از سوختگان باز بشوق غم تو خاطر / قفل دل ما را بسر پروانه کلید است

آرام بود ماتم و حسرت نغمۀ عشق / مخمور مرا ابر غزالان نگهت عید است

از بسکه بوصل تو گرفتار فراغیم / ما را شب هجر روز بروی تو نوید است

بیحاصلی بسکه تنم گشت بعالم / از مردم دنیا همه خندان گل امید است

شوکت گل رنگین سخنها که شگفته است / رنگیست که از روی بهار تو پدید است

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست / کسی ز مار سیاه غیر سلامت نیست

بشوریای وطن من نشستم شکر خواب / بمخمل همه هند خواب راحت نیست

دیده بکشا بحرم با نگهت در دست است / آب بروی از زمزم که رهت در دست است

بحر رحمت شوق خجلت عصیان باشد / دل قوی دار که کار تو همه در دست است

جلوهٔ سوختهٔ جانان به فضای دگر است / پرتو شمع به پروانه هوای دگر است

می‌زند جادهٔ این ره به سفیدی سنگست / وانه را از رو شدن ره به قفای دگر است

شاخ گل یاری و وفا از تو جدا نیست / بوی نکهت و رنگ حیا از تو جدا نیست

هر ذره در آغوش ترا تنگ گرفته است / هر کس که بود با تو جدا از تو جدا نیست

نه جسم آنکه به باغش تأمل دگر است / نسیم سنبل و گل سنبل گل دگر است

در آن دیار که ما نغمه سنج او باشیم / شکست نکهت گل آواز بلبل دگر است

بهشت نیست به یکی گرفتاری / کدام زیر زمین ریشهٔ گل دگر است

گره در زلف کمی آشنا ده است نسیم / که موج موج هوا آثار سنبل دگر است

مباش از خطر راه دوستی ایمن / که احتیاط در این ره توکل دگر است

ز لطف حسن هنوز از عتاب می‌سوزم / نگاه گرم تو برق تغافل دگر است

ربوده حسن نهانت دل از کف شوکت / ز رنگ گل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر آب ایاغ نگاه ماست
جسم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست

ما را ز فیض نکهت نظاره مانع است
مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست

چون شمع ضعف و حیرت اهل نظر بهم
تا کی پریدن دود چراغ نگاه ماست

آفت سواد دیدهٔ ما از بینش است
از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

شوکت بگو که رشتهٔ نظر جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نشأهٔ مدام منست
فروغ آتشهٔ کفر و دین بجام منست

نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم
من آن گلم که مشام جهان بکام منست

براه صید بلا دانه که دام خرمن
تذرو برق بهر جای در بدام منست

توان ز نشأهٔ گرمم چراغ روشن کرد
سواد گردش پروانه خط جام منست

مراد حسن بتان بوی عشق می آید
طپیدن گل من شوخی کلام منست

بیان فاخته از خویش رفتنم پرواز
بهر کجا خرام سرو خوش خرام منست

اگرچه گفته‌ام افشای راز شوخی است
طلسم بستن نقش نگین بنام منست

بناز فکر رسایی که باده در ساله ماست
کمند وحدت ما کهکشان خط پیاله ماست

گرمه خراب باغ ما ز ابر جنون
سفال جسم پر از لخت داغ لاله ماست

چنان ز پای تو آغوش ما لبالب شد
که ماهتاب کنار محیط هاله ماست

طپیدن دل ما موج ناله دگر است
ز جوش رقص ما گردش پیاله ماست

گل از شکفتن مکتوب ما شگفته شود
نسیم رشته شیرازه پیاله ماست

به بزم باده چه خوش نیست کار ما شکست
صدای توبه شکستن فغان ناله ماست

رساله

بشهر ما هنری غیر خامشی ننگ است
نفس گسستن عاشق بریدن رگ تاک است

چنان گسیخته‌ایم اتحاد خویش بنا
که تار بستر خاریم از رگ سنگ است

چنان ز شرم تو بیداب و رنگ شیشه ما
که موج باده چو موج نسیم بیرنگ است

طلسم قطع تعلق بنام ما بستند
بنای خانه [illegible] سنگ است

نماید از تو ترنم مستانه هستی | وگرنه تار رگ تاک هستی آهنگ است
ز شرح گریه نگه شنید از قلم رنگین | بیا ببین ز حسن که این چه نیرنگ است
ز تلخکامی خود خوشدل است صاحب نام | که زیر هر نگینش سبزهٔ ته سنگ است
خراب جلوهٔ آهستهٔ تو میدانند | که قد کشیدن گلها ز بیدرنگ است [illegible]
ز بسکه تند خیالم ز تیر شد سبقت | میان مصرع و لفظم هزار فرسنگ است

در جهان آنکه ز ارباب هنر محبوب نیست | بحر را قطرهٔ آبی که گهر کیسه نیست
غافلان ز انچه به سر ورد از حرم خرم | روی تصویر ز دیوار چو برکنده نیست
بسکه خونها همه افسرده رگها شده اند | سنگ را قطرهٔ خون نیست که بر کیسه نیست
چند شوکت بر وصف کنی دیدهٔ سفید | که وز اقلیم تو شاعر سخن کیسه نیست

رویم ز بس نم از مژه اشکبار داشت | آیینه از پرید رنگم غبار داشت
نخلم ز پای [illegible] گل بر آر ریخت | جز برگ زرد از طلب بیدم بهار داشت

رنگ از رخم سوال بیاد میبرد
امشب که شغل تو مرا بیقرار داشت

امشب اگر دلم چو بر از یار چشم نمی
مژگان به صد زبان گله از انتظار داشت

آسیمت حیات ز خود بفرستم
جامم ز خون پیاله لبل و بهار داشت

شوکت بسوی گریه معطر دماغ نفس
معرش کلاه از گل ابر بهار داشت

هر حسن تو با خضر رسد پابوس است
حلقه خطت دست بهم داد کف افسوس است

باشد از برق نگاه تو چراغم روشن
امشب از بی‌ناهدام مرا پابوس است

هر کف خاک درش نقش ز نکیسه رقص
کی پادشه همه یکدسته رطاوس است

زند سکر زنند و ز ندو ز سرحم از حد مست
شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت آوازه ما از طپش دل باشد
بیقرار بصنم خانه ناقوس است

مرکشیدن گل دامان نظر باشد است
خنده کی کهکشی نمک زخم جگر باشد است

گل به پیراهن خود ریخت و میسوزم
که تر از غنچه آغوش ذکرم

چشم زخم کسی که اوز شوخی دلکش است | ناوک مژگان اورا چشم آهو ترکش است
از لب لعلش سخن را آب رنگ دیگر است | شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

از شراب من نه تنها بزم آب و تاب داشت | کوچهٔ تاک از فروغ باده ام مهتاب داشت
جیب ما نه همین امروز کهم ناله است | شعلهٔ آواز خاک ما بجای آب داشت

از رنگ اهل دل روشنائی هستیم گرفت | زبس شکسته رنگی ما هستیم گرفت
از لطف نسیم روشنی که بکذرد | شبنم ز موج رنگ روان هستیم گرفت

سنبل از رشک سر زلف تو پیچان شده است | سبزه از شرم خط تو بلب جو نشسته است
موج ریحان بسکه بوی خطش از آب جسته است | طوق بر گردن او حلقهٔ گرداب نشسته است

فصل گل صحبت مهتاب خوشتر است | جام شراب از گل سیراب خوشتر است

موی بت اگر سفید شود رنگ می‌کند | نوشیدن شراب بهمتاب خوش است

ما از رو خار بزیر قدم افتاده نیست | دشت بخار اگر هست جای ساده نیست
کعبه کم ره خورد از کرم جانبها | گر سبک سیر نشوی موج هوا جاده نیست
خبر از خوابگهش خار جنین محرومی | ورنه شیشه افلاک پر از باده نیست
پایه قدر تو هر گز نشود سخن بلند | انجم چرخ اگر سبحه سجاده نیست
خامشی بند رگفتار تو باشد شوکت | جاده صحرای سخن را لب بگشاده نیست

شب که چشم او بقدر طاقت من ناز داشت | دیده را چو شمع تماشا از تماشا باز داشت
شب که از خود برد سوی ناله مطرب مرا | کوچه ذماهیتا از شعله آواز داشت
بعد عمری چشم از پهلوی پرواز خود | کبک من از خط پهلو دیده شهباز داشت

رتبه ما شوکت از افتادگیها شد بلند
مرغ ما از پر شکستنها پر پرواز داشت

رفتنم سوی تو از خود مشکل است — ز آب و خاک خویش پا در گل است

تن حجاب چهرهٔ مقصود نیست — زین بلندیها که [illegible] است

از طپیدنها بجای میرسیم — بیقراری بال مرغ بسمل است

جای آرام است غلط در جهان — موج را آسودگی در ساحل است

میرسد تا سینه‌ها موج گل — ساده لوحیها زمین قابل است

بیدلان کشور عشق ترا — در دو عالم جای جمع [illegible] است

میرسم صد کاروان وحشت زراه — چشم آهو ام سواد منزل است

بیکرم ابر بهار [illegible] — تا نظر افکنده‌ام مشت گل است

دخل صد بحر است خرج دیده‌ام — مردم چشم عجب دریا دل است

کاروان خاکساری گشته‌ام — نقش پا ما را درای منزل است

دانهٔ ما را که تخم وحشت است — سبزهٔ مژگان آهو حاصل است

[illegible] — از قد خم گشته [illegible] است

ز جوش لاله شکست هزار مهتابست
صفای سینهٔ ابر بهار مهتابست

هوا صبور باش سحر و جوش فیض ببین
بکوچهٔ رگ سنگ اسرار مهتابست

اگرچه شیوه شکر نیست بزم مستان را
بیک طرف گل و برگ کنار مهتابست

منخوله صد بار رفتن تا جای گرفتار است
خار جیبی ماند بپا آهن ربای سوزن است

بهتر از نادیدن مردم نباشد کعبهٔ
جامهٔ احرام پنهان از نظرها بعدم است

از حریر شعله‌ام پیراهن گلگون بود
چشم دارد بکف هر جا که شمع روشن است

چارهٔ از جادوی دنیا بجز تسلیم نیست
[illegible] سوزن [illegible] در حصار آهن است

جز پشیمانی نباشد دست مزدی کار خلق
ساق مالیده بهم دست ندامت سودن است

هیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است
آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است

میکند آن از آن آتش که کار خاک را
سیل [illegible] ره دیوار تصویر من است

ترک

چه جلوه است که آن شوخ شنگ گرم گرفت | که دست او ز حنای نبسته رنگ گرفت
رخم بجانب آیینه رنگ پرو نیست | ز بس که کار بمن روزگار تنگ گرفت

نه جرعهٔ شبانه گل صبحگاه ماست | موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست
ما همچو سپند گرم زدن دست شعله‌ایم | خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست
از دیدن عذار جوانان شدیم پیر | موی سفید ما کفن موج نگاه ماست
ما از زمین مسند شاهی نشسته‌ایم | افتاده کج شکست طرف کلاه ماست
شوکت بنوش می که اندیشهٔ حیات | بار رحمتش گناه نکرده گناه ماست

بهار باغ حیا از شرم کم نیست | گلی بغیر گل خویش نرم کم نیست
غنیمتست جوانی که مو سفید شدن | بقدر فرصت یک شیر گرم کم نیست

[illegible] پایه نیست | عقل اول هم ازین معراج اول پایه نیست

جلوهٔ کثرت کجا و عالم وحدت کجا
هر کجا از شش جهت خور رسد تابید سایه مست

ابتدای حسن وجود تو شکل دیگر است
غبار جسم تو دیوار گلشن دگر است

زجسم خاکی تا بکی زمین گیری
زخود برآ که معراج رفتن است

بی نظاره مجنون تو صحرا چشم است
جاده مد نگهت نقش کف پا چشم است

نیست این بادیه از فتنهٔ خوبان خالی
جاده از نقش قدم مار سراپا چشم است

کوه و صحرا بهواداری او حیرانند
جلوهٔ دایرهٔ دام صحرا چشم است

میکنند سیر سراپای تو سر تا پایم
تا تماشای تو آغوش تمنا چشم است

سالک بادیهٔ حسرت دیدار ترا
خار مدنگه و آبله‌ها چشم است

با غبار ره دستاراج دهد گلشن را
آنچه نرگس نشود امروز بفردا چشم است

شوکت از بهر تماشای گهر بازی من
سبزهٔ ساحل مژگانی و دریا چشم است

بهر نظاره آری گل گرچو جانرا سوخت | عندلیب ازنکه گرم گلستانرا سوخت

آتش افشانی کلکم شبه امروزی | این نی از شعله آواز گلستانرا سوخت

بابمی گوهر اشکی بمیان افکندم | گشت بازار حباب گرم که دکانرا سوخت

خواستم دوش که از خفه بسر از نو روم | پای من گرم حباب گشت که دامانرا سوخت

درس شوکت بر خس ار ته طرح [illegible] | بلکه گرم حباب شعله مژگانرا سوخت

شوقت می کشی گهر چو رفت و پاک رفت

چون [illegible] سراسر بخیابان تاک رفت

کجا طرح حال بستاب مدعا بگذاشت | طبیب [illegible] این خانه را صدا بگذاشت

رسیل بند بود سنگ مهره اطفال | [illegible] کوه را بجا بگذاشت

کسی رشته بدنبال بی نشانرا | خوشا کسی که درین راه نقش پا بگذاشت

طلسم موج بود بند مراد کسی | که کار خویش بامید ناخدا بگذاشت

فریب نعمت الوان نمیخورم شوکت

که سیر چشمی من بر سر اشتها بگذاشت

نستانرا
مرا

همیشه از دور زبانی سخن بیار است
که جیبی سخن از شوق خامه مودار است

نابدامانی نگاری آشنا کی دیده است
دست می رنگ حنا وار بخون بالیده است

قیمتی برگشته بختان از رخ خویش نیست
آسیا از آه بی نسبت و کم دیده است

نقش باشد قالب ما اجزار طول امل
راهزن بیدار باشد راه خفته خوابیده است

بسته خارا ز زیر و خوب سنگین از زبر
دانه تار او که همان آسیا کی دیده است

غبار گشت تن و آه عاشقانه کجاست
فنا و خانه زیبا و هوای خانه کجاست

بایمال [illegible]
همچو بیمار نگاهم از نگاه مست نیست

غنچه امید هم داغ جدائی میدید
دست می رنگ حنا دارد جدا از دست نیست

جسم نو شد زرا و ضائع عالم خلوت نیست
غنچه خواهیست حب جمع مشکی کند وجد نیست

میتوان بستن ز یک دل نقش صد آرزو
[illegible] رنگی خمیر طینت صد رنگ نیست

صفحه‌ها چشم غزالان آینهٔ مشق منست
خیمهٔ لیلی دوات مشق سودای منست

گر چنین مهتاب دارد شوق مجنون دست را
خانهٔ لیلی آهوانه خواهد گذشت

تا تماشای چمن کردیم غنچه را شبنم شکست
روزن گل زین گلستان سوی آتش خانه است

بس که شد گلگون ز خجلت رنگ گلهای او
سایهٔ دیوار چیده رنگ حنا در باغ

نور مهتاب بهار از رخ تابان کیست
بوی گل پرتو مهتاب شبستان کیست

باده و قدح نه بر رخ تابان شکسته است
رنگ شکسته هست گل شکسته است

جلوه می‌کرد گل تازه رواست می‌ریخت
سایهٔ او بر سبزه رنگ قیامت می‌ریخت

ز شرم مصحف روی تو گل ورق درواست
ز خجلت لب لعلت پیاله عرق آلوست

کسی بدهر خبر دارد ز ره مختار نیست
دکان سرمه فروشی شهر کوران نیست

تا بصورتکده نقشی ز رخ یار نهاد است
کلک نقاش سر خویش به دیوار زده است

بیا به رغم ساقی نرگس پیاله بخشت
روان مکن بط می را به دور لاله بخشت

بیا بحر شب دید شگفت
که ماه چهارده و باده دو ساله بخشت

رنجشم

همین ز محمل تصویر میرسد بگوش | که هر کجا سخن از خامشیست ناله عبث
چو شد رمیده ز عالم بگرد او نرسد | دویدنست بدنبال آن غزاله عبث
جدا ز شیشه خونم بخاک میجوشد | زمانه خون دلم میکند حواله عبث
به فرغ خلوت آغوش جلوه بازیست | بگرد ماه نگردیده است هاله عبث
بجسم ز جور فلک شوکت اهل حرف را | شکسته گشت بتصویر سنگ ژاله عبث

کرده از تردستی چو گریه ام تعمیر موج | آسیاب گریه ام گردد آتش کاری شمشیر موج
سیر از سفر وحشت ز عالم کسی است | تا کنار بندر ساحل بود شبگیر موج
لازم افتاده است نرمی و درشتی با هم | باشد از دندان ماهی دسته شمشیر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار | بحر را باشد بکف سر رشته تدبیر موج
پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی | شوکت آب از خویشتن دارد بکف شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صاحب | شد در [illegible] صاحب

جوش هوا بجنبش موج فکنده است / چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ

شد قطرهٔ غنچه رگ هر ابر گلبنی / از بسکه برگ گل است برای نثار شاخ

بیمار از نما مباد عیادت کف بهار / گلگون می بیاید که گل شد سوار شاخ

این نسبت برگ گل که رود همره نسیم / سیلاب رنگ می رود از کوهسار شاخ

وا کی شود ز بسکه دو صد چشم انتظار / شوکت بگو چه بر قفاد است بار شاخ

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ / بندد بجوی دست خضر از بهار شاخ

پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم / از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ

دریای گلبن است مرا خوف بیخودی / چون غنچه زان گذشته‌ام در کنار شاخ

روزی که از خمار شکستم بجوی گل / میریخت جام گل ز کف رعشه‌دار شاخ

شوکت چو بست باغ بگلگون می سوار / دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

سنبل گل کند قیامت چو زلفش ز جا خیزد / زو بست [illegible] بر خیزد

بجا باده

بجای باده دارد شعله‌ای جل کفِ مینا هم
بهر جا قند لذت ستم تلخ آتش زبانه خیزد

چنان خاکم بخود رنگ تعلق زمینگیر ظاهر
که نقش بوریایم از پی حسن بوریا خیزد

ز بس از ضعف گردید استخوانها نیز هم
رخیزم چند خاک خشونت دیدم بجا خیزد

مهیا شد قبایم الحذر از خاک رها
که گهی از دست مرا از رقص رنگ حنا خیزد

قبای او چو جسم از ضعف پهلو کند خالی
چو مژگان خود بخود از پهلوی نقش بوریا خیزد

شدم خاکستر و کس آگه از سوزم نمیگردد
ز بام خانه ام آتش ز بیرنگی هوا خیزد

بخاک گشته خود میر سرای نوفا روی
که گر کفی استخوانش کی از بال هما خیزد

محبت کیست از مغز محبوب طبیعت شوکت
تعجب علم بی صدا ز آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مست از پی آرام بود
گردش چشم تو تا لمیدن بادام بود

باده لعل لبت باده رنگین دارد
خط تا قوت درین بزم لب جام بود

مست از لطف نیم نیم نگاهی گر تراست
مژه ات چشم بهم آید لب دشنام بود

آن [illegible] سوزم که مرا
پنبه گوشش برنگ گل بادام بود

بگوی یار که آزاد بنده می آید | ز تاک دختر رز را فکنده می آید

چه حرف بود که مجنون بگوش کلک گفت | که از لب جرس آواز خنده می آید

بیدل اسیر که گشت راه سفید چشم غزال | بدیده داغ سیاهی فکنده می آید

بگوی آه نمیر گشته است شوکت اسیر | که سرو میرود آزاد بنده می آید

بهار باد که صحرا هم از لاله مجمر شد | طناب خیمهٔ لیلی فتیلهٔ عنبر شد

ز سبزه از لب و [illegible] بستر آتشگاه | به بید رنگ زر و سیمین و سمند زر شد

به سالک جو هوای خویش بدست هوس نهد | داغ بدل ز برق فغان جرس نهد

دارد دلم هوای گرفتاری غمت | این عندلیب کام بره قفس نهد

موی سنبل به پریشانی ما میخندد | گل آئینه بحیرانی ما میخندد

ما سراپای گرفتار به بند غم ضیم | ورنه زنجیر [illegible] بدیوانی ما میخندد

کف افسوس بهم کف زند از بیهادی ما | لمعهٔ حسرت به پشیمانی ما میخندد
شکر کز کشمکش شوق جنون قسمت ماست | خاک جیبی که بعریانی ما میخندد
روزن خانهٔ ما چشم براه خطر است | موج سیلاب بعریانی ما میخندد
گرچه ما ذرهٔ از جوهر ذاتی باشیم | جوهر تیغ تغافل بفنای ما میخندد
نان خشکی شده شکوه گر کفاف قسمت ما | کاسهٔ آب بمهمانی ما میخندد

بفغفور از خاک اگر کاسه باشد | چو خورشید مارا ز زر کاسه باشد
بعین وصالیم و لب تشنهٔ وصل | چو تصویر ماهی که در کاسه باشد
ز دریوزه چشمی که هرگز نشود سیر | اگر آسمانش سراسر کاسه باشد
چو کوهی که هر طرف او لاله روید | بمیخانه ام تا کمر کاسه باشد
بناوک لب یار دوشید آتش شوق گشت | مرا صبح شیر و سحر کاسه باشد

[illegible] روز بصحرا رسید طفل | از شرم میکند گل خاری در بازیچه طفل

پیش از آنکه رفته آخرم ز دود کو بیفت بصر
از رهٔ چشم زلیخا رفته خواهیده بود

گریه چون آمد کشیدم خاک پایش را بچشم
سیل را راه از غربستم بصحرا رفته بود

می رندی که ز هر جام می ناب نخورد
از گهر باز تراشید قدح آب نخورد

می گلابیست که حاصل شده است از رگ گل
که بکف جام می آورد که خوناب نخورد

هر کرا چون گهر از خویش بود عالم آب
می برکشتی از آشنا گرداب نخورد

بیتو چون خنده کنم گریه که لذت نشی
که مرا نشتر مژگان رگ خواب نخورد

شوکت از رنگ نباکش تو چون غنچه نخورد
میرود نشتر بروی گل مهتاب نخورد

وقت آنکس خوش که خود را در حرم کاکل کشید
بادهٔ آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید

روی حسن و عشق از یک نشاهٔ گلگون کنند
میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید

سعدی شعلهٔ آواز می آید بچشم
صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید

شوق ابجد از حل ما را قصد آشفتگی
تو بتا کی [illegible]

فرصت

خواست تا روشن کند شمع چراغ طبع را
روغن معنی ز خاک طالب آملی گرفت

بجوش وجد خورشید اخترم شد
بسی غلطید دریا گوهرم شد

بوقت در وصل پیر خسرو او
نمی‌گردید باور باورم چند

براه او چنان لغزید پا نشستم
که نقش پای موری آهرم شد

بصحرای طلب از جوش وحدت
ره خوابیده مار بسترم شد

آتش طور کجا تاب حجاب دارد
سنبل خلد کجا بوی کباب دارد

شعله رهک به پیراهن کتان نیست
تا که دستی بگریبان نقاب دارد

اگر از بوی تو با باد صبا آمیزند
بلبلان همچو نسیم از سر گل برخیزند

کثرت ضعف رسید است بجایی که بباغ
نسیم را بطناب رگ گل آویزند

گلشنت از آن و رنگ ترم میشود | خندهٔ گل آب هم گر دیده شبنم میشود

ظاهر و باطن سبکروحان یک کیفیت اند | برگ گل گهه جو بوی گل مجسم میشود

انتظار بهار ما موقوف بهار ماست | قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود

کهه بر و ارم درین گلشن برنگ بخششی است | گر روم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک درش ریزند چون رنگ حرم | کعبه میگیرد رخ جلب آب زمزم میشود

سیل اشکم بحر را در دامن گوهر افکند | آتش از گرمی نگارستان ماهی افکند

میشود رنگ حنای خس خاک عاشقان | شاه طرح خانه از گیه سیاهی میکند

حرف از چشم سیاه او بهر جا بگذرد | سرمه دارا چیده داغ از خجلت سیاهی افکند

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد | بدیده رتبهٔ درویش و شه یکی باشد

بجنس اجل با کفر کفر و دین دین است
نظر چو جمع کنم این دو ره یکی است

خمارای

بگلشن برگ گل از درد دل خسرو بخندد
پس دیوار باغ از برگ نو رسته گو خندد

ببزم حرف شیرین رو شگفتن کی هوس داری
که بهر خنده دارم زخم هجران از رد گو خندد

ز خنده ای سنگ طفلان کوه خالی میتوان کردن
بشهر آورده ام دیوانهٔ صحرا بدو خندد

بمحمل دستگاهی از درشتی تکیه کمتر کن
که دارم مغز بر این حرف نرم از شال هی گو خندد

باز خال و خط محبوب دلم میخواهد
دو جهان فتنه و آشوب دلم میخواهد

دارم از چوب معلم بکف خود ز تخمی عصا
گشته ام پیر همان چوب دلم میخواهد

داغم از خال رخ یوسف خود نتوخت است
بینه از دیدهٔ یعقوب دلم میخواهد

صبر من سنگ از آتش هجران شود گست
آب از چشمهٔ یعقوب دلم میخواهد

خمار می مرا مدهوش دارد
لبم خمیازه هم آغوش دارد

زجانانم دلا با مردکاری گوی
که دیوار بدنها گوش دارد

بیا دیار کی [illegible] آن قد
کمان خمیازه آغوش دارد

از بزم باده بسکه صفا موج میزند
خوبی نشسته در پیاله تا موج میزند

از بس گل آب بحسن عقیقت لطیف
ظاهر نمیشود که کجا موج میزند

سر گشته اندرون تو دارند کائنات
یک قبله است قبله نما موج میزند

هرکس که دید پیرهن نازکت بتن
گفتا که بهی گل سوا موج میزند

بنود بکاسه سر بی‌مغز هوس
از چشمه حباب هوا موج میزند

نظاره حسن عیان از رخ آن مشوق
از جلوه تو بسکه حیا موج میزند

هر آرزو که مرده بدل زنده میکند
از خنده تو آب بقا موج میزند

یارب که آب داد به تیغ زبان که باز
خون خموشی از لب ما موج میزند

خواهی شکسته خواه به پیمانه یک است
از دیر و کعبه نور خدا موج میزند

شوکت بیک محیط بحسن اگر احوال است
انگشت جدا و نشتر جدا موج میزند

رعد و برق آب و رنگ رحمت میدهد
ابر تصویر ... کار ... اطراوت میدهد

لاله‌های دشت بحل ماتم مجنون بود | خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدمد

بس که آتش داده‌ام از جویبار فیض دل | غنچه‌ی بیکار او بوی محبت میدمد

آسیای نه فلک میکند از آب گهر | دیده‌ی من گریه را گاهی رخصت میدمد

از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم | صفحه‌ی نامه‌ای از صبح قیامت میدمد

از نگاه گرم عاشق پیش آتش دیده است | بسکه از موی میانش داد نزاکت میدمد

میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال | روز محشر این جهان داد عشرت میدمد

کاه را پشت مه از گهر با تمکید کوه | سالک از دیدار منزل تن برحمت میدمد

آب هیکار یک سر تیر از سرم نشو کند زشت | آن کمان ابروم را خنده رحمت میدمد

تو گر دیدی بهم چندین ذره‌ها را اتحادی شد | غبار از صد بیابان جمع گشت و کوه پیدا شد

از این دریا اگر خواهی نجات از خوف مستولیم | که ما را دم شمر و نهار با ما و مرادی شد

ا

طرز یک تن چو از کس تن ملی طرز که | بیسماک داغم ز رشته حلقه‌ٔ لیلی طرز که

عشق معشوق صد چنین کند نخچیرش | شیشه سرو بپا در قمری دارد

صاحب همت اگر از همت خود بگذرد | سایهٔ بال هما از همت خود بگذرد
گر گریبان سام خود بگلشن وا کنی | گل حنا بالد بخود گر نکهت گل بگذرد

زبالین از تب غم لاله روید | ز باغ غنچه بجا لاله روید
تمام افغان زغالب بسکه رفتم | بجای نی رخاکم لاله روید

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود | چاشنی از صحبت لعلت تکلم میشود
طفل بد پروا ز هم بدنام میباشد | گیس که می افتد از دست تو در کم میشود
چشم مینا تنگ چین افتاد گر قتل میسود | خنده چین آمد بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستانه ات را دیگر است
گر چنین پیمانه می بالد بخود خم میشود

دوش در بزمم بتیو جای گستر تا ناله بود
بند بند تن ز تحریک شعله جواله بود

بیتو امشب بسان غم بر شراب تا ناله بود
سینه ام از مغز جان در شکسته تبخاله بود

بیتو دوران نشاط امشب نزد می شکسته بود
گردش پیمانه ما شعله جواله بود

شد بهار و لاله سان غنچه ست او شکفت
سبحه صد دانه زاهد در تحریم لاله بود

همچو فصل گل درین محفل ز دیر بهار خبر
ره ز جام باده جام دیگرم پیاله بود

هر کجا میرفت در آغوش شوکت آگاه
سیر او امشب چو بیه باده در رگ کان ناله بود

م

بیاد زنان می غنچه شد از لعل میگون شد
چو سرو از بار مینا قد کشیدن قد موزون شد

زگلگون بست ساقی را بساط جشن آراستی
که می میکرد دهان از پرده بادم گلگون شد

رهای خواستم پایم ز بند موی بر ستها
برنجر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد

ز چاک سینه سوی عالم جان شد راهم
سراین را نقب از خانه آیینه بیرون شد

نمیکرد بگوش آشنا شوکت کلام من
ازین نظم ز جوش مغز بیگانه موزون شد

فلک به رتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد
بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

سحر ز باده خمار شکستن ساقی
ز نشئهٔ باده به رنگی که می چنین نرسد

دراز دستی مینا دلم ز دست ببرد
خبر به زاهد کوتاه آستین نرسد

ز نفع اهل جهان از زبان وا دیدم
به تشنه آب ز سرچشمهٔ نگین نرسد

ز بار ساغر طالع برهنه ام شوکت
ز گوهر سبحه درم به آستین نرسد

آبروی شهرت از ناشادی ما میکند
خنده تعجیل از دامن آزادی ما میکند

تا به موج سنگ رنگ لعل شیرین میکند
آب لعل از تیشهٔ فرهادی ما میکند

سرگاه جلوهٔ مستانهٔ لیلی این
باده از چشم غزال وادی ما میکند

میخوریم افسوس تا کی ترک بنیاد کند
خنده حسرت از خط ارشادی ما میکند

ای بسا کعبهٔ مقصود روشن سوگند
اشک گمراهی ز چشم هادی ما میکند

قطرهٔ آبی که میگردد در گوشش اثر
از فغان شوکت فریادی ما میکند

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید
خود را ازین جهان بجهان دگر کشید

جایی که خصم تیغ زبان میکشد بلند
باید برغم مهر چو شمعش [illegible] کشید

تا دیده است لعل کمربند یار را
خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید

شد از زبان شعله ما روشن این سخن
همچون شمع نخورده سر خفه بر سر کشید

از ساحل صدف نتوان فیض [illegible]
باید چو رشته دم ز آب گهر کشید

رندی که از شراب جنون نشه مند شد
ساغر ز کاسه سر مجنون بسر کشید

رنگ گل از زمین هرات است فکر را
خود را [illegible] ازین زمین دگر کشید

افشان بر بیاض صدف زاب گوهر است
همچون آصف از رگ قلم او صاف [illegible] کشید

افروخت تا زمانه چراغ عطار او
روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل تازه
از فرط دماغ نازک او درد سر کشید

از خدنگ نشان بحفظ الله
همچو ابرو کمان بحفظ الله

گر شد آیینه [illegible] بخانه من
شمع چون استخوان بحفظ الله

اشعار ۱۲۱

گرفتند بسایهٔ قدش برزمین | خاک تا آسمان بخود بالد

سینه همچون حباب از پس | از خیال تو جان بخود بالد

از حدیث لبت چو غنچهٔ گل | وز بیانم زبان بخود بالد

شوکت از نسبت بیاض ورنگش | غنچه سان آسمان بخود بالد

افتادگیم چون رود از دست نیاید | چون کوه اگر نام عدو روی بدست نماید

گل میکند از آن ذات نشاد دیگر | از جوش سواد تو سیه مست نماید

بگلشن چون عرق پیرای گلستان بحجاب آید | ز خار آشیان بلبلان بوی کباب آید

ندارم آنقدر طالع که با نام وصلش | سموم بیدار از آواز بالین چون بخواب آید

مرا نظاره تنها میکشی هم بزم خویشم کن | ترا در خانهٔ آئینه میترسم جواب آید

جدا گر کرده‌ام بدرد دل براه توسن را همت | که خون گشته خنای پای آن سیم رکاب آید

زمن پنهان چه داری از نگاهی غلط [illegible] | جهان من [illegible] آید

حبابش پرده است از خیال ناله بخشش | که بر بالش گل گر سر نهد بلبل بخواب آید

بگوشم از زبان شعله آوازی می آید | که هر که پخته گشته فکر از و بوی کباب آید

کجا بینند ارباب سخن ورق رنگینی را | ورق را هستی شوکت از انتخاب آید

شکست

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد | بجسم نرم شعله مردمک تخم ریحان کرد

به پهلو زینت گرد آتش گستری آید | کجا یارب کسی فتح سولف حسم گریبان کرد

ز سوز دل نمی هر لفظ رنگین شمع گلگون شد | بیابانهای ریش نامه ام سیر چراغان کرد

عجب نبود بعیش تیره بختی نشو و نمو طبع | که خاکم را فلک از سرمه چشم غزالان کرد

ز کوتش بسکه بر بار سودا آمد شوکت | ز بس نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

از آب و خاک جسم خمیر تو کرده اند | آئینه را ز روی ضمیر تو کرده اند

داده دماغ رخش شهید عظمت زکام | از مغز بوی گل پر تیر تو کرده اند

از بند بند عطسه الحمد لحکم تو | از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

ز شوکت شد بست نشاط فرش خانه
گویا ز موج باده حصیر تو کشیده اند

کجا از ما در ایام آسایش هوس باشد
پرید نهاری ز نظم جنبش گهواره بس باشد

گل جمعیت روشندلان از رشتهٔ همت
بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

بظاهر منزل از سعی کار افتاد مردم را
اگر قد کسی خمیده باشد نیم کس باشد

ز بزم می رسیده بلعل نگاه او
بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد

بخاک از سایهٔ بالم نبندد نقش فرسنگ
ندر و شعله ام کز آشیانم خار و خس باشد

گلستانی که سیر است از جاه رنگ آتش
شکستن تحفهٔ لطیف تو نحم رس باشد

همان منقار او شوکت دونیم از تیغ اعجاز
ز ما سر منزلی هر دم مراجعت قفس باشد

نگاه حیرت انظاره خطش تسلی شد
ز مرد مرهم زنگار چشم زخم افعی شد

دل وحدت یار و نیا رحسن و عشق این بس
که من از خویش رفتم آمد جای تو خالی شد

هنر مندانه از قید تعلق پاک کن خود را
که سوزن هم به آغوش تجرید عیسی شد

کهی لاف قدح نوشی زند بزم خمور را / که در لفظ در پیمانهٔ اوصاف معنی شدند

بصحرا رنگ شوخ ریختن از پا موزون / سبو لب حلقهٔ چشم غزالان طوق قمری شدند

برنگ سبزه مست است از صفای عارض صحرا / که مجنون از حباب سنگ نشست چشم لیلی شدند

بهار و باغ نه از شبنم نظاره ام خرم / خور قیم از گلستان سر ظلم مژگان الحجی شدند

بدوران تو شوکت بس که شد یکرنگ مشربها / کف دربان عصیان شیشهٔ مینای تقوی شدند

چند چون مجنون سرم خاک الم فرسود بود / کی به یاد من غبار خاطر صحرا بود

گرم گردیدست از جام سنگ روح سرم / باده ام چون رنگ صاف از پرتو مینا بود

که بهار و که خزان رنگ تحت اهل حال / بیشتر و گردیدم برگ گل رعنا بود

کی صدایم از اهل عالم گشته را اعتبار / چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام فطرت اند / مصرع رنگین بیاض کهنهٔ مینا بود

ز [illegible] سرمهٔ آواز فریادی میکنند / تو نیاز ناز مشق بی نیازی میکنند

صد جا برشته طرف کمند دیوانگی | کیفیت انجا چو طفلی خاکبازی میکند
ذخیره تر میکند شوکت بدامان نماز | طاس تر جامه ما را نمازی میکند

حال زار شکوه بیش از نبض بیمار کند | شیشه خیره و تب شکستن شد مرا آواز کند
از فغان گر دیده ام روزی تری پیمانهام | کلبه ام را تیره شعله آواز کند
بیتو درد من بخاطر شد مرا که ملال | صاف اگر دیده نگه از چهره ام آواز کند
نغمهای ماتم تا صدا کنی آید بگوش | گویی مشتاق طرب از زنار ساز کند
حسن نگاه کور چشم سرمه دار افتد برون | شوکت از خاک صفاهان روشنی آغاز کند

پروار
بدا

کوثر حریف چشم تر من نمیشود | در کنج غبار رهگذر من نمیشود
انعام خلق جست گر اسباب کامیاب | صندل بهار دردسر من نمیشود
کریم که آسمان و زمین آفتاب شد | آئینه خاطر نظر من نمیشود

منت

منت ز آفتاب قیامت چرا کشم — این قرص تیغ سفره ما نمیشود
شوکت دلم ز شعله ادراک روشن است — آتش مقابل شرر ما نمیشود

جان ز خود سبک شده جستش چه میکند — ما شیشه ایم نسیم شکستش چه میکند
شیشه ایم چه احتیاج بود زود دامنی — ما ز نفس صدا گسستش چه میکند
از جاده تو شوکت افتاده بخاک — برخواستن به پیش نشستش چه میکند

از لبت چشم می لوت باده خوردن میچکد — خنده چشم خضر ز دهن کام تر میچکد
موی دلت ز رنگ شده خونش نیست — شرر رنگ بلبله ما از فشتر در میچکد

خوش آن گروه که آئینه نظر کردند — خمیر مایه دریا ز چشم تر کردند

مباش ایمن ازین ره که کاروانی را
حباب ز جاده خود غائب از نظر کردند

پای خویش از حلقهٔ احباب می باید کشید
رخت خود زین آتش گرداب می باید کشید

در وسر فرش است زیر بوریای فقر ما
از گل مخمل کلاف خواب می باید کشید

چشم سوزن شد مسیحا را حصار آهنین
دست خود از دامن اسباب می باید کشید

ما حبابان خود چو بحر از چشم گریان کرده ایم
نام ما را حلقهٔ گرداب می باید کشید

اینقدر نازک که از شبنم نمی آید بکار
ناز آن خورشید عالمتاب می باید کشید

تیغ خونریز تو دارد زاهد از امید بد
از نیام ابروی محراب می باید کشید

نیست رود نیل اخوان عزیز انتظار
بعد ازین از چاه کنعان آب می باید کشید

همچو تمثالی که از آئینه می آید برون
خویش را سامان ازین گرداب می باید کشید

بهر تسکین من ای ساقی بجام باده ده
آتش آلوده است [illegible] خاکم آب می باید کشید

همچو چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
ناز شوکت روغن از مهتاب می باید کشید

نکهت در سر زود وار دعا میخواند
گردش چشم تو کیف که ورق گرداند

نمک گرم حریف لب میگون تو نیست
رنگ یاقوت تو صد شعله [illegible]

پیمانهٔ دلی که بخلوت شکسته بود
نتوان بمومیای آدم درست کرد

خونم بپوست نیز زرنگم شکسته تر
نازم به تیغ یار که یکدم درست کرد

آیینه زکثرت جوهر شکسته تر
عکسش بمومیای آدم درست کرد

سوگند [illegible] با تجسس که عکس او
آیینهٔ شکسته نشستی درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده را [illegible] گفته اند
تا بیاض چشم مست خویش گلگون گفته اند

نخل موم حسن گرداب آتش گشته است
از حریر شعله ام فانوس گلگون گفته اند

همچو دو ناخن هر دو عالم را بهم او بافته اند
عاشقان از پای خفته تا چار بیرون گفته اند

اهل حق وابستهٔ رنگ تعلق نیستند
[illegible] بیرون گفته اند

غافلان از آمد اقبال چون لب خویش دلتند
خویش را بازی خور این نقل وارون گفته اند

گفته اند اهل حق از موج زمرد بال وی
خویش را از دست افسون ازبر گفته اند

[illegible] اند ارباب دنیا حسرت دنیا کی
تا لها زیر زمین هم گنج قارون گفته اند

نغمه سنجانی که من در بزم آصف دیده ام
خشت خم از تخته مشق فلاطون گفته اند

بزیر خاک هم گریان بحسرت میدارم
رگ ابر از غبارم میتوان اندازه پرواز

دو عالم از غبار غم تو چشم سرمه آلوده است
چو عنقای خیال من که ابرو زیر پر دارد

ازین آهن زبانان انتقام خویشتن خواهم
رگ من محضر دعوی بخون نیشتر دارد

شنیدم بعد قتلم تیغ او بر روی خواهد گشت
که خجلت‌ها ز تیغ او شکست بال و پر دارد

بر گشتم هر سنگ گرم میکند گره شوکت
که شمع محفل من رشته از آب گهر دارد

گردیده بیتو چهره ما چون گلاب زرد
شد از شکسته رنگی ما مهتاب زرد

هر دو رسیدیم از خط زرین او برخ
بستیم بار خویش درین آفتاب زرد

از رازگی که کدورت ز حال پاک نماند
کف خاکستر از شعله ادراک نماند

بخیه‌هایی که ببالای هم انداخته‌اند
جای سوزن بنظم از اطلس افلاک نماند

شعله گرمی دیدار بلندست بلند
سنجش طور بیازید که خاشاک نماند

گریه چند که دراشید بخاطر خندان
که غبارم بدل [illegible] بجز [illegible] نماند

امشب از نسخهٔ مژگان پردهٔ او شوکت
مشت آبی نفشاندم که کف خاک [illegible]

عاشق از جلوه از حیرت خود چشم کله بنیاد کند
تا شکند آینه را خامهٔ فولاد کند

سر برانوی من از بار نهادی خواب
میکند رنگ ز رویم ترا باک کند

صورت آن نگه شوخ چو نقاش کشد
خامهٔ موی ز مژگان سر بر زلف کند

سرو مغرور ترا ذوق گرفتار نشست
کاکلش طوق قمری گشت از کمند آزاد کند

تا تو آمدی بلبل ما نا شد ز طرف چمن بیرون
مشق پرواز ز پر روی کف صیاد کند

بسکه وابسته تماشای رخسار خود است
عکس خود دیده در آینه مرا یاد کند

ز رقم شوخ جولان قد او شوکت
جنبش کلک مرا حلقهٔ شمشاد کند

رنگ را نسخهٔ آب بر طراز میکند
همزبان ما و او قاصد زبان راز میکند

زبس یکجا کیه آمدها ست ارام شعر را
چو بشنیدم جیب نقش خاتم آغاز میکند

[illegible] حرف کی به صیقل جیب هم باز میکند
ز مژگان سنایش سرمه نقش باز میکند

عمر از خیال لعل تو خون جگر خورد
زان زلف تاب رشته طول امل خورد

لذت ز وارسیدن شعرم بعدو دهد
انگشت حیرت بند بچشم تحمل خورد

گر بسته طمع کنم که گفتگو شود
بر یک شیشه هوس قدح سنجد کند
خراب خانه اش از سیل آبرو شود
کسی که دیده را بحلاجی سرو رو شود

تا قماشش حرف او از خنده گل بافتند
خاطر ما را لباس فقر کی آشفته تر
نعمه میلکه سیه مست از زنجیر زلف او
از برای کشتگان خنجر نازش کفن
هر که گشتیم از مژگان بلبل بافتند
خرقه پشمینه ما از سنبل بافتند
جامه احرام ما از تار کاکل بافتند
شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی را که حق از پای قفس شاد کند
دانه از مردمک چشم صیاد کند

بلبل

گرمی آتش گل میکند بس مهره موم | بیضه اگر بیضه فولاد بود
بلبل ناله می طفل گلستان خود است | جنبش برگ گلم سیلی استاد بود
شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم | نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلسی که تو با همسران راه نداده اند | بگلشنی تو گل آفتاب راه نداده اند
براه آمد حالی سرمه باز الکه ز چشمش | ز بس که بر شده از ناز خواب راه نداده اند
هو اللطیف و نسیم صفا ماهتاب و [illegible] | تماهتای که آفتاب راه نداده اند
شوکت عالم امروز هست عالم آب | غبار هستی یکقطره مجمع شرران راه نداده اند
نقاب چهره نگاهبست [illegible] از رخ | میان ما و تو امشب حجاب راه نداده اند
محو شوکت آنکه چشم مردم حیران | بلی نگاه به آینه آب راه نداده اند

برخ شمع آه آهسته ناله برو میکند | دست افسوس از برید دانه سرا میکند
دارد دلم بهار چشم رحمت گل زمین | خشت قالب های خاک را جگر دانه برو میکند

حالکی را که ترا جذب نگاه دگر است
انتظار ما ترا از خانه بیرون میکشد

حلقه زلف ترا نازم گرانسودا ست او
ناله زنجیر این دل دیوانه بیرون میکشد

زیر دیوار است شوکت طالع منم از بار دل
ورنه بیتابی مرا از خانه بیرون میکشد

اگر برقع از آن روی چمن پرور فرو گیرند
گل از خجلت بسر باز از رنگ زرد گرداند

بگردش آورد نظاره را چشم تو از شوخی
چو بیماری که سر بر بالین از تاب درد گرداند

خرد آسوده از بزم محبت بر نمیگیرد
کسی از شیشه سنگ از سلامت بر نمیگیرد

دم تیغ اجل را شاهراه عافیت داند
دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگیرد

نگار ارچه آتش دواند نخل موم من
مرا زور دل از سنگ ملامت بر نمیگیرد

نمیگیرد بخاطر آرزو بی شوکت را
که با قوت ترا رنگ از نزاکت بر نمیگیرد

مرا شبهای تنهایی بیاری است اینکه همدم شد
که از آغوش تنگ من خیال او مجسم شد

بصحرای حقیقت پرتو افشاند از جنبش
نجز یک نقش پای مور او بالید عالم شد

بهر سنگی که بشکستم قدح را آئینه شد پیدا
بهر خاکی که جام می ز دستم ریخت زمزم شد

چو نخل بی بر حاصل خجالت بار آوردم
نکردم رو به بالا از حیا تا قامتم خم شد

بجز نامی نماند از هستی من لب لعلش
بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کو که ما گل ... تماشا
ز آب چشمه آمد این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بود آهو ... بار ادراک
که پیرویش نگاهم مرد و مژگان نخل ماتم شد

نکه رنگ از تماشای ریاض ... گیرد
گل زخم مرا آب دم تیغ تو شبنم شد

ز گرد ... دیدن شکست روی بهبودی
اگر زخم کتان از پرتو مهتاب مرهم شد

خنم مرهم ... و جوهر شمشیر تو شد
استخوان شد بهر از مغز ... تو شد

تن فنا گشت ز رفت از دل ما نقش رخت
سینه شد آئینه که عکس تصویر تو شد

مگو ... آز ضعیفان کار مردان دلیر آید
جو این تنها بکند بکر خود اداز سیر آید

جانی از شرم عصیان خوانی گر دیدم
که از موج صدا آب از جوی سر آید

زمین ویرانه خواهی شد دمی بیدار از خواب
که چون شمع از در و دیوار خورشید بر آید

خاموشی مر رفته حادثه را دادرس آید
گفتگو با گره رشته التماس آید

نه سفیدست نه موی بدن [illegible]
از حرم [illegible] بند بحید طلب کمر با کس آید

خویشتن را کشته از سلک غم باید کشید
با بدانا سی بنا با سی عدم باید کشید

شعله سودا دماغ فطرتم را خشک کرد
روغن بادام از مغز قلم باید کشید

از خمار باده گلگون می آورد برون
ما [illegible] خنجر غم الا سرم باید کشید

خم بدوشت کیا ارباب احسان نیاز
چند بار منت از اهل کرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید نیخال ابیت
یکنفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

که توان از حرف سرد دشمنان آسوده شد
برگ گل نو انداز های چمن آسوده شد

نزاکت گل ازان رو به بهار آلوده میگردد
خزان ضعف جسم شبنمم گرد گلشن گردد

نهان شعلهٔ تب گرم بیتابی نهانست را
مبادا برق آتش دست نبض خرمن گردد

نسیم آه پرورگشته از صرصر لب سوخت
ز جسمت ضعف را حسن نکهت از پیراهن گردد

بمینا چمن گلاب از بهار نسخه بار آید
بگوش عندلیب ما صدای شاخسار آید

فریب خلق خواهی زاهد اخشک سبب آورد
ز بیهوشی دارو نسخهٔ خونین بکار آید

رنگ لاله و بوی گلم کاری نمی‌باشد
نگه دارم حل غنچه در بغل شاید بکار آید

که تنها مست ز بزم مدام او باشند
سوال خط بنازم خط جام او باشد

بحکم کن ز ازل تا ابد بدیط ما
جدا ز دو جهان جهان نام او باشد

حسنان حیوانهٔ ما را بحجه موسی کشید
حلقهٔ زنجیر ما را حلقهٔ مجلس کشید

سر ز تنهایی چشم کتبه کرم کهن است
بوریای خانه ام را از نرگس کشید

منت اگر ما را ز منعم زر چاک کند
از طلا کشتن بشما بنهم ما را کس کشید

تا بکی شوکت بود مغرور دام خویشتن
یکدو روزش از برای مصلحت مفلس کشید

خوبان عجم حلقه بگوشش ما را گرفته اند
چون باده بگیرد نفس ما را گرفته اند

در بزم ما صدای سپند نشد بلند
از بسکه تند آتش ما را گرفته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

بسکه بی زلف بکلش خاطرم دلگیر بود
ناله بلبل بگوشم ناله زنجیر بود

شب که بی آهوی چشمش انجمن آرا بزم
چشم خوبان دگر چشم آهوی تصویر بود

چشم خود بگشاده ایم اول جفا را دیده ایم
طفل ما را تخته تابوت چوب تیر بود

چاره درد اهل از سنگ سیه میکنند
مرغ ما در بیضه هم از آسمان دلگیر بود

[illegible] امروز از وطن شوکت شکایت میکنند
مرهم کافوری فقر ما ز جوی شیر بود

کوه جان و دشت تا بهشت نسیم رنگم شگفد
لالهٔ آتشین ز صحرای نفس رنگم شگفد

گلشنم خوش آب و رنگی دارد از فیض جنون
غنچهٔ مینا چو گل از باد نشئم شگفد

تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من
غنچه از باد پریدنهای رنگم شگفد

شوکت این گلها که رنگش شد از خاک آبرو
از بهارستان طبع بی رنگم شگفد

کی صدا طالع سعیها خالی دلم از غم نشد
با غبار آب شد خاک این چمن خرم نشد

اول و آخر حیات من بسنگ داغ گذشت
عمر کم همچو شمع محفل و سوزم کم نشد

پای بنهادم بصحرا گر از فریاد من
حلقهٔ چشم غزالی حلقهٔ ماتم نشد

قدر دامن وصل شد تا کشید شوکت از او
تا قدم نگذشت بیرون از ادب [illegible]

آتش تب از لب تبخاله پیدا میکنند
گرمی این شعله از یاقوت مینا میکنند

جیب بیهوده نگیرند موج خیال رگ زردیم
آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکنند

باغبان چون بستر بالین توکل از روز باغ
دستهٔ آتش از رشتهٔ نظارهٔ ما میکنند

زبس از ضعف نتواند بجولان آمدن ما را
چنین منزل بمنزل از نگاه شوخ جا میکند

شوکت از بس در غبار قامت موزون تو
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

کجاست ساقی که مرا شوق سوی او ببرد
ز جا چو خم سبیل آبرو ببرد

مرا به خضر زر نسبتی لب تو برا
چنین که آب حیاتست مرده شو ببرد

دلت بهمت عالی قناعت چه میسر شد
صدف بوریای جامه موج است گوهر شد

ز خنده آتش خونبهای نیقدر دانم
که آب تیغش از گرمی بهم جوشید گوهر شد

ز گلزار نمیخواهم که رنگ تازه زنم
دو رنگیهای من همچون گل رعنا مکرر شد

بجانان نامه ننوشتم که بگذر نامه بر هم
ز مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد

رگ ابر از حدیث گریه ام بگشاد طومارک
چنان بخشید از خرف بحجف دریا که گوهر شد

خدا آباده گفتار بهمنشب که شوکت
که از آئینه تصویرم طوطی سخنور شد

از بس بفغان هند سرمه آواز
صدای رفتن رنگ حنا نمی‌باشد

چه میکند بدل تنگ مجمع غم شوکت
تغار و نبضها مور از وها نمی‌باشد

دیوار چمن ز رخنه تدبیر ندارد
سیلاب سر خانه زنجیر ندارد

تا نی ره سالک بزه از آتش منزل
کاهی تنش جلوه شکم سیر ندارد

پرورده معنی شده‌ام ای لفظ
بستان صدف جز گهر شیر ندارد

گر فهم کنی حرف خوش است شنیدن
هر گوش بانشست تقریر ندارد

دیوانه او از خطر پاک نباشد
میدان جنون حسن فریبی سپر ندارد

خموشی افزون که از عجز بکاهم
نظاره‌ام آه است تاثیر ندارد

کم گو سخن که حرف ملایم
موم دگر آئینه تقریر ندارد

راز دل بستان تو محتاج دو لب نیست
قرآن خموشی زبر و زیر ندارد

نی نسبتی معمار به سستی بنایم
ویرانه‌ام خواهش تعمیر ندارد

چشمش به دلم هست سبکتر خواب بهار است
صحرای خیالم دم نخجیر ندارد

هنا فی خط پیمانه عزیست گر از هند / یکی هیر چو مینای تو کشمیر ندارد

سبو کش ز نشهاد که او پیر کشم اینک / ظرف کلهم خیر پر شیر ندارد

خبر کسی که ز حال حسرت خفه گیرد / نفس شمرده زند بیا حباب خفه گیرد

بشوای حباب بحر زند جائش اراز گر تو / هوا هوای خفهات آب خفه گیرد

سراغ یار گرفتن ز من بیکسی ماند / که شبنم خبر از آفتاب خفه گیرد

کسی منیست بیا بالین من بیتاب می آید / بجای شعله یاد از روغن کل آب می آید

نگاهم انتخاب شد آید اراز دیدن نقش / که از مژگان بکوی تو صدای آب می آید

چنان آماده ویرانیم از دیدن گلشن / که موج گل بچشم آتش سیلاب می آید

ملاقات عزیزان شیرازه از غفلت / نشد مژگان هم کار آشنا چون آب می آید

ببال بالش پری پر از خفه نمیدانی / که از خاشاک کار بستر سنجاب می آید

هوا سبزه مژگان آهوی شبنم شوخ / بدر صحرا که آن چشم عالمتاب می آید

حباب گرم هوای سوختن گردیده اعضایم — که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید

گهر شد وا ز رگ این نامداران نشتر رنگین — که می‌داند که از زخم نمکین خوناب می آید

حباب هر کام هر رگ سرگشته داغ الفت — که اشک از دیدهٔ من حلقه حلقه گرداب می آید

هوا بس که رطوبت می‌رسد امشب — بگوشش آواز از رفتن مهتاب می آید

غبارم بسکه سیر از بهشت خاکی وطن شوکت — بخاکم می‌رسد از کوچهٔ احباب می آید

باز موج جلوه مستانه سیراب داد — جاده هموار پاک ستاره از تب و تاب داد

از فغان زخم لب خفته را بیدار کرد — قاتل من تیغ را از جسم بلبل آب داد

قوا ز نشست از طفلی من یکدم جدا — مادر ایام ما را شیر از سیماب داد

از طبیعت نهان گرد بیتاب ه را — رشته را این گوهر غلطان خود را آب داد

از کجا جستم نشان خانهٔ شوکت مرا — سر راه کوچه بند موجهٔ سیلاب داد

مرا مغز سر موج از می گلرنگ در گیرد — ز خشکی پنبهٔ مینا آتش از آب گیرد

ردیف چهارم کاف

ز شوخیهای مژگان تو فیض صبح می‌بینم
نگاه تلخکامان از نگاهش شکر گیرد

سپند طاقتم می‌سوزد از خاموشی مینا
ز سنگ تربت طفل از برای ما شرر گیرد

بدوران نگاهش انجمن دریاکشی دارم
که ابرم می‌شود آب از دامانم تر گیرد

تبسم را لبت از ما نهان دارد اگر خندد
نگاه حسرت [illegible] کام از که گیرد

زبس گشتم حریص [illegible] روی تو می‌ترسم
که بر خضر در ره [illegible] دنبال نظر گیرد

بهر منزل بود چون بار کوه جنبش آتش
که از شهر توکل سالک اسباب سفر گیرد

بلب هرکس که شیرین خواهد اکسیر غربت را
کنار چاه ره می‌باید آغوش پدر گیرد

بیکجا مرد عارف می‌کند سیر دو عالم را
ز عالم بیخبر گم شده بحال عالم خبر گیرد

ز همت بسکه افکندم از نظر [illegible] را
محالست اینکه از خسا [illegible]

ز آیینه عکس او چو شرر موج می‌ریزد
از آب خشک آتش تر موج می‌ریزد

قانع ز تلخکامی ایام فارغ است
از بوریای فقر شکر موج می‌ریزد

دنبال لشکر همت دو عالم ز جا نخاست
نظاره کن که تیغ سپر موج می‌ریزد

از بهار و سفینه از موم کرده ام | بحر است شعله خیز و شرر موج میزند
مشکل که جیب صدف بلب خشک تکدرم | از قلزمی که آب گهر موج میزند
معجز بود ز چشمهٔ خورشید تیغ تو | این آب تا بموی کمر موج میزند
[illegible] سخن گوهر تو | از آب تیشه گوهر موج میزند

نمک بداغ دل شمع می ز نور افتد | شرر ز نخل بسر می از نگاه مور افتد
چنان بنظاره خلدم زبان کند بیتو | که نخل جسم می از خال روی حور افتد
چو از فتیله جدا گشت تر شود داغم | شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز [illegible] بسوخت تنم بعد مرگ هم نزدیک | ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد
نمک کند ز چشم سیاه او شوکت | گهی که سوی من افتد بصد غرور افتد

ستاره گوش پنبه ز غفلت کشیده اند | آواز پای باده رسیدن شنیده اند
انها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته اند | گلگون بباض دیده او را خریده اند

183

شهید عشق بمیدان ز بس دکر کالد
بزم رنگ گلی از جواب دادمیروید

دشت عشق بود ز تشن نو بهار دگر
گل نیاده زنگه سوار مینرود ید

گدایان به ز سنگ قناعت چو آید
بچینی خانه فغفور سیلاب شکست آید

نگاهی گوشه چشمی نهانی نیست
تبرتا انجه آید لب از چشم مست آید

گل راحت چو خواهی از گلستان جهان گشت
بجان ارزن گل از خار باید آید

چو خلد خانه من از رخ تو خرم شد
گل زمین مرا آفتاب روشن شد

از روی خط افروز شد از تماشاین
بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه به گل رویت بگلش افکندم
بدیده دسته گل همچو نخل ماتم شد

ز بکه همچو شمع آهم شعله افشان شد
شتاب تیر زیر پر پروانه پنهان شد

هما در دام سرکه بلبل از گرفتاری
که هر خاک قفس از بهر جانش گریبان شد

نسیم از گلشن خوبی ولان بوی جنون آید — سر مجنون ما از سنگ طفلان بار خندانه
گرفتم مهد از و ناموبرو گردید از خاکش — ز جستجویش باعث جان سپردم این همه
ملک اندیشه و خود را بیابان مرگ گردید — ترا خواهد کفن از بهر صد حشم غزالان شد

گل عنبر نسیم صبا که نگار تو افتند — از نکهت گل سایه رخسار تو افتند
از بهر تماشای تو نشسته خود را — ناشنیده که گل از رخ تو دستار تو افتند
از چهره عاشق بی آرایش باغت — هر دو از کمند بنگر ار تو افتند
صد لاله خورشید شده داغ سوادش — خسرو کجا ز دیوار تو افتند

مدام توبه دلم از می امید کند — به نیم قطره خون خویش را شهید کند
سیه بهار نشاطم بود سوی که نبی — که ماهتاب قدح را گل سفید کند
دلم چنین که ز پیچا صلا رسیده شده — دگر کجا هوس سایه های بید کند
سرور خاطر شوکت بود ز مژده نخست — باور سیاه خبر ما بگو که عید کند

بغیر تیغ که کم فر ز کشتن شوکت
که دید برق که رو از گیاه گردانم

خاطر من جانب زلف و کاکل میکشد
از پریشانی رگ من سوی سنبل میکشد

چون بلبل [illegible] مشتاق وصل معشوق او
بلبل از رنگ بهار بر روی گل میکشد

عاشق بیدل سلیمه [illegible] خود را
[illegible] از رنگ تغافل میکشد

خم زلف ترا نازم که تا مجموعه از او
مور سوی [illegible] تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بیاد آورد
روغن گل فکرم از مغز بلبل میکشد

[illegible] بنفشه هم نمیرسد
[illegible] چمن به برگ گیاه هم نمیرسد

روی بتان هند که برگ انبساط
بی حسن رنگ سبز نگاهی نمیرسد

ناله [illegible] سینه بیادت شرار میرسد
نفس از دل بتمنای تو کل زیر رسد

[illegible] از سیر جهان عیش جهان میکشد
همه خبر است جهان را که بهم خبر رسد

صد موج زلف و خط ز رو بشگفد
صد دسته سنبل از شب آدینه بشگفد

شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم
از موج آب و خط آدینه بشگفد

شبانه [illegible] دعا از دم افسوس می آید
که از پرواز هم آواز کف افسوس می آید

نگاهم از تماشای تو چشم مایوس می آید
بهم برگشته مژگانم هم چو کف افسوس می آید

بود حسن بتان زیر نقاب شرم بار از من
که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید

چو پیرهن شد کعبه را استقبال از من
هنوز از ترس ناله ناقوس می آید

شکوه حسن نگارم که کام از شوق گرم
ز نور شمع کار پنبه فانوس می آید

[illegible] از حسن که شد بتخانه نو خرم
که از چشم غزالان ناله ناقوس می آید

ز بس برگ هر یک آرزوی خلق عالم را
بچشم آسمان حیرت پنبه فانوس می آید

قدم ننهادم از همت بسینه بختی بر روی کشت
مرا خجلت ز پای چو طاوس می آید

نهفت هر [illegible] ما جیب زندان مینیدره
کی [illegible] ما گر [illegible] ببیابان میند

ما و [illegible]

ماتم عیش جهان خوش بکند یکسر چو گل
لب چو بهر خنده بگشاید گریبانی کشد

ماتم دیگر بود غمخواری فرزند خود
شیر مادر بهر طفلان جیب پستانی میدرد

جوهر ذاتی بود شوکت دلیل راه خود
هر مه جیب سنگ از شوق صفاهان میدرد

حاصل ز دست تو شرابی نتوانست کشید
تشنه ام دم آبی ز نتوانست کشید

غنچه ام خاک شد از دوریت نشکفت
گل ز نبند نقابی نتوانست کشید

بود در دست حسرت بدل خاک کلیم
از گل طور گلابی نتوانست کشید

جنبش لب تشنگی خود نیست بیباک ما
از رگ موج سرابی نتوانست کشید

حسن مغرور تو نظاره خود دید بخواب
بار آئینه و بی آبی نتوانست کشید

گشت حسن آئینه پامال حوادث گیتی
رخت خود را بسر آبی نتوانست کشید

شمع پیری شد تماشا سود اگر دود
گر مغزش بینه مینا گر دود

زنهار که گم سر حرف بی مغز
کف آبی گوهر سیه اگر دود

هیچکس نشنید فریاد فلک سیر مرا / ناله آه و آوازهای گردش سیاره بود

جا گلهای سینه ما بهر لای امروز نیست / روزگاری جامه ما عریانی یکپاره بود

از کی طفل یتیمی بار منت بر نداشت / خفته بخت همچو گوهر غلطان مرا گهواره بود

یاس ما شوکت بغیر از امید ما رسید / چاره درد دل ما از طبیب ما نه چاره بود

بس که از ناوک بیداد تو [illegible] بود / زخمها جسم سراسر کف افسوس بود

جیزم است که بکوی تو بصد رنگ برید / خار راهم ثمره دیده طاوس بود

میتوان شمع زبون از ستم روشن کرد / نامه سوختگان کاغذ فانوس بود

میرود تا بسر کوی تو آرد خبری / حال زلف ز رخش غنچه جاسوس بود

بار شوکت من و دستی که روحست کاینجا / جرس قافله کعبه ز ناقوس بود

ز امتحان توام کار صبر ساخته شد / طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد

اسیر عشق تو شب چال بروکه / سواد حلقه زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز تغافل عیار ما کامل
جفاکشی که تو نشناختی شناخته شد

از تندی خویت دل بر آتش سپند
شد گرم چو شد خانهٔ درویش سپند

افتاده [illegible] جبانم که حصیرم
از شعلهٔ آواز نی خویش سپند

صد حیف بخیل گر از زاد گری نگرد
وای اهل کرم از بد زر و سیمی نگرد

ضبط خنده دلبر تو خط نتواند کرد
وای گوهر بخل از کف هیچ تبسمی نگرد

بلند [illegible] نسیم مرثیه ساز آمده باشد
خرام نازک او آب گوهر آمده باشد

ساغر باده از پیمانهٔ پای گلی دارم
که رنگ بالیدن او صبح محشر آمده باشد

ز نیرنگ تغافلهای معشوقی چه حاصل
برنگ رفتن او رنگ دیگر آمده باشد

شمارم حاجت قاصد برای نامه آوردن
که چون پیکم بجا آید کبوتر آمده باشد

ز بس بیگانه‌ام شوکت ز خود محروم از وصلم
بجای رفتنم از خویش دلبر آمده باشد

سور را از آه گرم طراوت کم بود
طوق قمری را زفغانم حلقهٔ ماتم بود

بسکه ضعف پیری من کی قدر طالع اثر ... | همچو ابرو طالع بخت سیاهم خم بود
بسکه راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است | جاده‌ها چون زلف خم یار در نظر پیچ بود
زرفعت کاشانهٔ معشوق ... | خانهٔ دار از بلندی یکقد آدم بود
هیچ ... دارد بنایم ... | گرچه انجام حباب چشمهٔ زمزم بود
میکریزم در پناه یاس ... امید | منت از ... ماتم بود

گو جنون تا شعله شوقم رخنه‌ها بکند | ناله زنجیر را ... بکند
سرمه بکند شب از میان صف مژگان دلیر | همچو سینه پوشی ... آتش عکس سینه‌ها بکند
تا خود شوکت بد نهان و دریا هوا | میشود باریک گر جوش نفسها بکند

مرغ فغانم را ز عشق مطلوب میبرد | بلبل را آشیانه‌ام خوب میبرد

میکرد از هوا انکه هم چو بی پر من
چشم بیبال حرب یعقوب میکرد

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم
بندد بکلم برای بردن مکتوب میکرد

مرغ حرص آب و دانه او از توکل است
شوکت بیبال بیباک مجذوب میکرد

طریق مستی ما غیر هوشیاری نمیباشد
خوابیدهٔ ما غیر بیداری نمیباشد

از این بند برای از موکشن و محقر
متاع فرش ما غیر سبکباری نمیباشد

بی لب جانان [illegible] میکند
شکوه مست ما مدام از بی شرابی میکند

تیر بی جا و دیده شد ماتم خود داشتیم
خضر بر اهن مرگ خویش آبی میکند

رخنه بند غنچه سان از خنده دیوار
خانه ما از بوی مرغ گل خرابی میکند

وادی از خویش را دیده بلد آشنائی است
برق گمراه خود از بی شتابی میکند

میکشی آید اگر از شعله آشیان عشق
مرغ آتشخانه کار مرغ آبی میکند

بی حسیان را باشد زده بدیوان وجود
نشتر ز هر کس نفس بیحسابی میکند

امید وصل و بیم هجر باشد رنگ مضمونش
بچشم نامه او چون گل رعنا دو رنگ آید

خیالی کاهل قدم از پا تو انها نشدم بشگفت
که بعد از قتل چون حنا ز پای لنگ آید

آه هر گلشنی [illegible] سحر کی میشود
برگ شکوفه نه برگ گل زرد میشود

از صاف طینتی بدو عالم مسلمیم
کافر با کسی که خواه مرد میشود

نتوان بخاک رفتن عاشق نگاه کرد
نور نظر بگوشه پا کی میشود

از ساقی [illegible] شراب نیست
کار خمار چه که نگه کی میشود

هر که کنم خیال [illegible] آفات [illegible] ستان
چون صاحب آتشم نفس سرد میشود

[illegible] ز عاشقان بلا چکد
درمان ز فیض صحبت با درد میشود

وقت آنکس خوش که سوی درد دل آهنگ کرد
خویش را از کعبه بیرون چون شرر از سنگ کرد

[illegible] که طبع [illegible] زیری میکند پهلو
میتوان هموار [illegible] رسیدن رنگ کرد

انگور منع باده ام مشکی چو آمد به بزم
رشته تسبیح از قدح می گلرنگ کرد

شکایتها مرا در سینه از غفلت کلفت
ازین یک بیضهٔ رنگار صد طوطی برون آید

بود از خشت امی سرفراز بها محالیست این
که عکس میکند از آن آب آنجا بیکو آید

بهار ضعف من گل گشته است از شمع جوهری
بهر جا میسرود از چهره رنگم نور حسن آید

ز آتش تیشهٔ من میچکد جوی من کلکونی
ز رود شیرین اگر از طرف بیستون آید

بیا از عاشقان شد سرخ رویم تا بجنگ آید
که بر روی زمین از سیاه خورشید رنگ آمد

[illegible] باشد و لذت ها خلق فیقند
شد آهن تیشهٔ فرهاد و سر و جان سنگ آمد

بس رود [illegible] بتر آب آتش روشن شود
شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود

سجدهگاه گل بنده حاجت شمع چراغ
ز آتش شمع خود این محراب روشن میشود

بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی
چشم کور از توتیای خواب روشن میشود

عکس نور شمع خانهٔ آینه است
چشم ما از دیدن جمال او روشن میشود

کنایه غفلت ببال بال پروانه است
شمع خوابان گر ز سینه روشن میشود

دلدار مرا گفت بحر اغم کیستی

با که صحبت چو زلف به پیچ و تاب شود
نگه بدید جانم هیچ اضطراب شود

ز ضعف طاقت تاب نگاه گرمم نیست
ز برق حسن همه استخوانم آب شود

بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد
ز شرم شعلهٔ آواز بلبل آب شود

میشود آوازهٔ ما از خموشی غم بلند
موم را نام نهانی میکند از خاتم بلند

زرق هر اهل ورع نقد لبم با همه
شعلهٔ عمر یا نیم شد یکقدم بلند

زانکه تماشای گهرپرور از جهان رنگ و بو است
میشود هر روز گل از گریهٔ شبنم بلند

از سر دنیا و دین دستی که ما برداشتیم
گشته چون ابر سرکوه از سر عالم بلند

هست هر انداز انشای نهانی سوی مرگ
میشود از هر طرف از روی تحقیق خم بلند

با گدا مانی بجه بال و پر رو جانیان
میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند

نوبهار چه دارد رنگ دیگر بعد مرگ
چون گل خیزد از مس باشد کف حاتم بلند

شوکت از شهید عشقش است تا سحر
ناله زنجیر چه از حلقهٔ ماتم بلند

انگشت

بیا که باده عشق آید بجام تو شد
کسی نصیب است که سوخته ز غمت

لبش مکیدی و ملک قدم بکام تو شد
بدانکه نقره آئینه که رام تو شد

مرا بهر دفع فتنه صف بر کشند
شدند لبخند نگاهم را ز مژگان سفید
همچو شوکت قطع این وادی بپا کن

نه تنها رخت خود از گرد دف بر کشند
یوسف تصویر من از چاه صد دف بر کشند
بر تخیب آید و از خاک بر کشند

ز دنیا جاهل مرا حرف استر داند
مکسر کسر باشد بجام الف داناند

وهمان که به راه این موش سوراخ گرداند
که با دانتر شود تا خر ما را استر داند

یاد ایامی که رخسار تو بیش دیده
از نگاه گرم مژگان موی آتش دیده

کی بود امروز پهلوی الفش حصیر
روزگار جامه غم یانیم اجیده بود

جود خاطر

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید — زحال هم آشفته چون سنبل آید

اگر عکس رویت در آئینه افتد — ز آئینه تا حشر بوی گل آید

فغان میکنم چون بیاد لعل او — کند بلبل افغان چو در گل آید

زپا خواهد افتاد دیوار گلشن — ز اشکی که از دیده بلبل آید

یار تا کی با اسیران تغافل باشد — تنگی از دیده بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوه معشوق قراری طلبد — چوب گل صندل دردسر بلبل باشد

از گل هر کسی بوی جنون می آید — بنظر نیست چشم کاسه مجنون آید

نتوان کرد بپا قطع ره بستر را — صورت از خامه نقاش نکو می آید

از سواد رقم شاهد معنی شوکت — همچو لیلی ز سیه خانه برون می آید

غنچه ها سان چمن [illegible] از رنگ بیانت دارد — جا کها سینه ات از دست زبانت دارد

قرص نانی که برون آمده از شرق چاک
آفتابیست که مغز زده ماهی دایه

آبروی ما رواج آب جوی کی میشود
از صدف گوهر بهار آبروی کی میشود

جز بخون دل نمی آید نگار هیچکس
ور ز سنگ از آهن سوزن رفو کی میشود

میچکد خون گل از رنگ حنای پای عشق
زعفران بار از سوگ رو برو کی میشود

دست ... جز خون ... که بدامان او رسد
بوی یحیب گل ز گریبان او رسد

ابلد بخون ... دست نگارین طفل گل
روزی مگر بگوشهٔ دامان او رسد

مرغ آتش خوار ما را دانه باید از سپند
آتش رنگ ترا پیمانه باید از سپند

میچکد آتش ز بهر موت برنگ تار شمع
شانهٔ زلف ترا دندانه باید از سپند

بهر نگار خویش آتش دست او افتاده است
هر مهرهٔ سبحهٔ دو دانه باید از سپند

چشم بد جا کرده در چشم سنگ طفلان در کمین
دانهٔ زنجیر این دیوانه باید از سپند

کشت ما را ابر شوکت آبیاری کند
مزرع امید ما را دانه باید از سپند

بود احوال سلیم از دست خون بسکه احوال تنگ خفه
چو سیل آب گوهر همچو نقش پایم سنگ خفه

کند قد در لباس خویش آن سرو قبا گلگون
چو برگ گل میبالد بخود بیرنگ خفه

می‌چمد رنگین‌تر لاله بر دوشش دمید
غنچه‌ها لب ساغر ز روی گل ز آغوشش دمید

یافت گل از خنده‌هات نشو و نمای دگر
رنگ رنگ از شگفتن غنچه بر رویش دمید

که مهیا جمع بزم صبح محشر روز و
تا کشش قامت انداخت قد دوشش دمید

داشت جمعی به حفظ صاحب بعوض احمر
لاله دعای قدح خواند بر دوشش دمید

دوش نظر جمع رنگ نکه رنگین‌تر
سبزه الماس گون از لب جوش دمید

که از بس گریه افتاده گریه
نقش قدم همچو گل از سر کویش دمید

جانب شوکت گذر که نگاهی ببلاغ
سوسن شمشیر ناز تا بگلو بیشش دمید

باده از خمخانهٔ وحدت چو نارجس مدهوش نوشند | شد نگاهم خون و رنگ لعل می نوش نوشند

عشر انوار تجلی را که میکردند صاف | درد او مهتاب و صاف او ثنا گوش نوشند

محشر بیتابیم بیدار از خواب نگه | هر تو صاحب قیامت بینه گوش نوشند

مرشد و مست عشق را شوکت نگام [illegible] | جز مجنون که تواند که با هوش نوشند

اگر نسیم غبار رهش بجای آرد | حنا خوهی سرکوی بی گل از چمن آرد

زرشک ... پریشان نمانده گلگون | که گل فروش بجای گل از چمن آرد

نمک ... ز آن تیغ آب میگیرد | چشم از گل گلاب میگیرد

در دیاری که رسم بیدار است | محتسب مست خواب میگیرد

چنین بخاطر هوس سیب زنخدان کیست | آب خضر است در دهن گوهر دندان کیست

لب تحریک نسیمش زلف راحت نبود | از نکهت سنبل زلف تو پریشان کیست

سینه از کینه تهی ساز و ره حرف کن
سرمه خاموشیت حلق سپهر سا میشد

مانی چو نقش آن صنم مست میکشد
جیب مرسد بساعد او دست میکشد
زانرو که تیغ جلوه کشیدن چرا کند
جام شراب را ز کف دست میکشد

مرا ای باغبان تا کی کنی گرم [illegible] خفه
گلی بو کشیده ام دیگر نمیدانم گناه خفه
تو حیف نظر تا بگذر صف از دور بسته
بره نازک میانان همچو مژگان سیاه

زنار [illegible] مرحم سبک [illegible]
که اب این بکین را موم کافور خشک [illegible]
مترس از گریه گرگ با یکدامن
که چه بیک حیا این آب همه آنکه خشک [illegible]

نمانی گر بسخ آه حسرت امیر نمیماند
دگر خندی چو گل مرگ کار خونریزی نمیماند
درین جوان الحجه ما را داده اندازه نعمت الوانه
زما گیرند اگر والیس دگر چیزی نمیماند

[illegible]

شوکت ز انقطاع نظر گشت روشنم
همراه خویش کس ز جهان یاد هم نبرد

گرم از جا شعله خوبی بس چنانکم می‌جهید
خوش تر ز وداده امشب نبض رنگم می‌جهید

بیخودی از نشئه امن عاقبت از کار ماند
بسکه داماں خیال او ز چنگم می‌جهید

لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد
خط رخت بدیده خورشید خاک زد

ابر بهار اینهمه گلستان غنچه بشگفت
دامن بر آتش جام می از برگ تاک زد

هر به بزم تا دگر ز خم باده بر نخاست
تسبیح قرعه کی صدره راه هلاک زد

بگلزار دنیا غنچه تشنگی ابر کرم باشد
گل رعنا بهم چسپیده پشت و سنگ باشد

سحر هم چین ز کفش شهید شمار خوش رقم باشد
کف افسوس چین آمد بهم شق قلم باشد

عروس کفر را با بند اسلام آرایش
سواد کعبه‌ها خال رخسار صنم باشد

نفسه گر دیدم و قطع ره طول امل کردم
جوبار جاده عمر بخدیدن قدم باشد

بروی روغن گل گر که رنگین کنم شود
چراغ اهل معنی روشن از معرفت ما

از نخل قامت تو تمنا ثمر خورد
هر کس ترا ببرکشد از عمر برخورد

بر هر گل زمین چو هوا می سپردیم
گر سبزه قد کشد به طرف نیشتر خورد

کس نشنار کوست از نقش حسن پیدا شود
آنکه هر رو بند از اینجا تا زمین پیدا شود

موج شهرت میزند آوازهٔ بد معزما
نام ما همچو کف از آب نگین پیدا شود

از شریک بیم دوت تنگ گشته کار رزق
مور کم روزی شود با خوشه چین همدم شود

از حیا یک بهر چو آهن دستش از نگار
چون رود در زنگ تا آتش دستش پیدا شود

منشود محسوس چون گل معنی رنگین من
همچو مشک نحا حرف آفرین پیدا شود

گلشن بخیال رخت اندیشه دو اند
آتش بر کاب نکهت شیشه دو اند

حیدان لب خسر و قد آن مینا
چون سرو بدامان ترم ریشه دو اند

کوی توجه با عجبیست که از کل خورشید
از خط شعاعی زمین ریشه دواند

زاهد که خدمی مردم میخانه پاک خولد
آمد سحر بسر [illegible] خمی تاک خولد

[illegible] زوقع ندیدیم [illegible]
تبرزی که بهر صنید فکندیم خاک خولد

هستی من جای خود بهر فنا خا[illegible]
غالب این کندم ز شوق آسمان خالی کند

گر حباب از [illegible] دل گر نشست
میشود دریا چو خود را از هوا خالی کند

باشد از شوق فغانی نشو نمای عاشقان
شعر بالیدن برای ناله جا خالی کند

هر [illegible] سطر [illegible] این گلستان
پهلو از بالیدن گل جیب هوا خالی کند

پشیمانی نصیب روح از کلزاری باشد
کف افسوس بادام چو مغز این چمن باشد

زبان از حرف تا بستیم گردیدیم گویا
لب خاموش ما چسپانده مستی سحر باشد

فرامیشم بلوح آتشیش سطر انصاف
خسر بر ناله ام نالیدن روز و شبم باشد

بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت
چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد

نمو نشاء را نباشد جز بسر شیدن رشته دیگی
در ملک گوش را ماند دهن تا بی سخن باشد

تعلقهای می قوت گرفت از ضعف پیریها
چه خم گشتهٔ من حلقهٔ زنجیر من باشد

رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد
در این گلشن که برق آهم آتش عکس باشد

سوال سایهٔ گل هیچ هو از جای برخیزد
درین گلشن که برق نالهام آتش فگن باشد

شد از جوش بهار ضعف یوسف را از اخفای
پریدنهای رنگ من نسیم آمدن باشد

تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی
چو قامت حلقه گردد زلف تر از تنگی شکن باشد

بود مهر خموشی شعلهٔ آواز روغن را
چراغ نطق را تحریک لب سیم دهن باشد

نه تاراج حوادث که درویشی مرا ایمن
که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

ز خاک کشته چشم تو خیزد نخجیر شوخی
ز رم آهو شهیدان ترا بار کفن باشد

بغفلت منعمی تاکی بخوابی خود نمیدانی
که خواب مردم بیدار از حلقهٔ مژگان رسن باشد

جنگ چو بیم بجدی چو سوزی مارا | کف خاکستر ما کی بسیه میگردد

اهل منزل بس حرم و دیر ز هم نشناسند | پیش احول سر یک راه دو ره میگردد

این چه جنسیست که از حیرت نظارهٔ او | جوهر آینها موج نگه میگردد

کشتی کج سر کعبه مخواه از نیکت | روزگاریست که برگی کنه میگردد

هر اشکی برون از چشم گریان بر آید | اگر آید نگه گردد بدامانم نظر آید

بیاد دوستی از بالین نظاره خشم | ز بس گردید بر مژگان بمژگانی نظر آید

کف تسبیح از آن که سر زنار میگردد | که از کفر آنچه می آید ز ایمانم نظر آید

ز بس دیده گراز دل شکسته خبر بسته | بدامان قاصد چاک از گریبانم نظر آید

ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطرهٔ اشکم | بهم جنس چشم گوهر جای مژگانم نظر آید

بگلزار و چمن [illegible] می ریزد | بجوی آب حیوان تا آب پیکانم نظر آید

بدست نامداران حباب از بس نظرگه | بحراب ... از چشم گریانم نظر آید

مشام شوقم از بس منفعل وا میگردد | نسیم مصر از خجلت بکنعانم نظر آید

رفاقی

ز خاک سرمه شوکت کلیم مرگ بیرون | نوای نغمه لیلی از گلستانم بر آید

بسکه حیرت نقش بند حسن جانگیر شود | کلک مانی مژهٔ دیدهٔ تصویر شود

از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت | عکس در خانهٔ آئینه زمین گیر شود

که از زخم دل ریش مسیحا غزال | اگر از بال بط آمادهٔ پر تیر شود

روزن خانهٔ ما چشم براه حیرت است | جمل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود

حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت | سبز با جوهر آئینه نفس شود

خوش دلم کی شود شیشه سیلاب ما باشد | دختر رز که جوان گشت مرا پیر شود

غالب از بسکه تهی کیسه بسود از رخت | چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود

نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر

مد نظارهٔ من گرد دم شمشیر شود

خاک صحرا چو شود سرمهٔ شیرین را | اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود

نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشید | آب در تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود

بعیین کردم جای سرو او را نشاندم / که هنگ از دیدهای نقش او را در کنار آید

ز هر شکوهٔ عاشق چه پروا تند خوی را / که هر طرهٔ خود شانه از دندان مار آید

برون از سینه چون آهی که آتش بار می‌آید / نفس کمتر ره از تنگ گلوی سوار آید

ز بس خواب پریشانی و لنشین افتاده شوخی را / ز موج بوی سنبل هر بالش دو مار آید

ترک وطن نمودم قدرم عظیم شد / گوهر ز فوت قیمت دریا یتیم شد

کم رو ز بس نگاه بشمشیر ابروی / نظاره‌ام چو دیدهٔ احول دو نیم شد

کار از بار جلوهٔ صعوه‌ای نیست تا / تا رنگ پریدها گلشن یار را نسیم شد

بوی خلف نموده‌ام گو بی نگاه تلخ / امیدها که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت چو صبح در سبب زیب حسن گشت (1) / آهم بچین طرهٔ لیلی نسیم گشت

زبان تو اول افسون بی دردی می‌آید / سرم رنگی شکستن یکی ببد و می‌آید

بس که هوا از غبار خاطر ما / نگه چو میرود از دیده کج می‌آید

که آب داده ز رنگ شکسته گلشن را — که خنده‌ام ز رگ تاک زرد می‌آید

اسیر منت دربان نمی‌شوم شوکت — سرم ز سایهٔ صندل به درد می‌آید

اهل حق نظارهٔ زلف و کاکل میکنند — پرده‌ها جسم خود را بر رگ سنبل میکنند

مجلس نازک‌خیالان از چمن رنگین‌تر است — رشته‌های شمع خود را از رگ گل میکنند

آخر از کثرت به وحدت میکشد فکر دقیق — موشکافان موی را یکدسته سنبل میکنند

هیچکس ما را نمیگیرد در اقلیم جنون — قلب ما را [illegible] هم چو زر گل میکنند

زر گل
مدار

عشقبازان حسن را قوت از لعل خط میدهند — کورها خورشید را ز آب گل خط میدهند

قامت خم باشد انگشت اشارت سوی خلق — خویشتن پیران نشان از منزل خط میدهند

با شهید خویش خوبان از محبت دیگر است — گرچه میگیرند جانش را خط میدهند

خوردن زخم است شوکت رزق من از تیغ بتان — دانهٔ جوهر به تیغ بسمل خط میدهند

چاره‌ام از دل بیچاره برون می‌آید / تشنهٔ تیغش مرا از چاره برون می‌آید

نفس من که ز تمیت بتوام گر کشتم / آهم از دیده چو نظاره برون می‌آید

دل بیتاب مرا زیر فلک نتوان داشت / طفل شوخ است ز گهواره برون می‌آید

گریه صیادی نپرس [illegible] گره است / از لبم آه چو فواره برون می‌آید

عرق چند این نگاک از روی آتش رنگ تر غلطد / که رگهای زمین چون رشته در آب غلطد

نماز ترا ز جهان شستن ز شهد بهتر / بجوی شیر اگر فرهاد غلطد در شکر غلطد

بنفشه سر رشتهٔ بخشش تنگ ظرفانست [illegible] / درین میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطد

سمندر زان نگاه تند بهر گر لعل آتش / زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد

ستاده بر روی تو طاق الحنا [illegible] / که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطد

غبار از جا ببال شهپر طاوس منحر / نگاک از بسکه اشکم هر زمان رنگ دگر غلطد

دلم هر سوی مینایش رفت و من بر خوش می‌ترسم / ره کوه است باریک و مباد از کمر غلطد

نگاه گرم الکوه است چشم بسکه بر رویش / بجای قطرها اشکم از مژگان بسر غلطد

خاکسترم به بیضهٔ فانوس بخشیند — تا رنگ شیشه خانهٔ حسن تو بخشیند

صاحب‌نظر به گریهٔ لبریز نگاه خویش — خوابان برای چشم سیاه تو بخشیند

از صاف رنگ می درد دیگر مانده بود — در ساغر گل و قدح لاله بخشیند

شور ستیزه‌ام نمک در چشم زنجیر افکند — خندهٔ زخمم سنگ در آب شمشیر افکند

گر ز ابروش زخم حرفی شمشیرم … — ور ز مژگانش سخن گویم به تیر افکند

کجا هر چه امید آتش آرزو تأثیر برگردد — ندانم بر قفا رو که سرایش تیر برگردد

بجان سنجی حنای زخم قاتل بر چشم میترسم — که رنگ خون بسمل از دم شمشیر برگردد

بدلها رحم و آرام حنای از خاک ما … — که بسمل فتنه‌ام از راه بی تعمیر برگردد

گذارت هست از سر و صورتخانه میترسم — که تا کی از ورق صورت رخ تصویر برگردد

بکن نفرین به عکس را آفت برگمان باشد — مراد رفتهٔ خود از یاد کی تیر برگردد

بدر شور لف او افکنده شوکت دام گیرایی — دلم پر زود از خود رفت تیرش زود برگردد

درین باغم دو روی خلعت نشو و نما باشد
دورنگی همچو گل رعنا مرا بند قبا باشد

به بزم وصل جانان که مرا برگ نوا باشد — چو انگشت اشارت گفتگوی صد ادا باشد

نشستن میکند هموار راه ناتوانان را — قدم برداشتن تحت و [illegible] باشد

ز بخت تیره با بوم نظر دارند غربا هم — چو میل سرمه از [illegible] قبا باشد

هنرور را بود دایم ز پهلوی هنر راحت — که نان آسیابان تیز از آب آسیا باشد

نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را — رسید نهانی گوش چون آواز پا باشد

فضای گوش افزون کی شود از جوش تماشا — نظر با چشم [illegible] میگردد قبا باشد

قلم باشد بدستم جاده صد کاروان حیرت — صریر کلک مستان تو آواز درا باشد

بود در آستین فیض سعادت ترک دولت را
چو برداری ز عالم دست خط بال هما باشد

بود آرام [illegible] از افتادگان در شست محبت را — گل بالین ز ره خوابیده از نقش پا باشد

ز بس امشب رقمها کی شود از دست نگارینش — سواد مسطر [illegible] آتش رنگ حنا باشد

شراب حسن معنی از خرد ما را پری دارد
دهان شیشهٔ ما پنبه از مغز پری دارد

رخش بی خط بهار سایهٔ نظارهٔ عاشق
بهر کوی نسیم از نگاهی مشتری دارد

گل مردیست از نفس تغافل ساده گردید
اگر شمشیر دارد جوهر [illegible] دارد

حنای اشک [illegible] نشسته خوش کفش [illegible]
ز نقش پای او هم هوای همسری دارد

کشاد خاطرم از می و پیمانه میگردد
کلید غنچه ام را موج پیمانه میگردد

درین صحرا اگر من از شوق اشک دلگیر دارم
ره خوابیده را آواز پا افسانه میگردد

مرا ساغر گرفتن از محالات است پنداری
اگر کند تا کی تغافلم گل پیمانه میگردد

مرا ساغر بردن از حرج فارغ نیستم از محتسب دوری
بروی آسیا این مور کی دانه میگردد

جدا گردیدن از نازک خیالان او و سودا
پری در شیشه گر پرورد دیوانه میگردد

ز خوابیدن عاشق گل کشتگی دارد
شرار از شمع حسن کعبه جدا پروانه میگردد

بصحرا از دم صید دلها میشود زلفش
بچنگ صیادی که بی حد زغیرت دانه تنگ میگردد

گل موت و حیات میکشاید رنگ رنگ ما را
لب منخوار کام حسرت لب پیمانه میگردد

ز رسائی ... بود ارباب همت را
که دندان کرم زلف طمع را شانه میگردد

که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

... حسرت مدام برد
اگر بداد خم ز جمشید جامم برد

ندارد بال من از ضعف قوت پرواز
ز آشیانه هوای قفس بدامم برد

بجای که ز رسم بلند کرده سرم
ز بس ز خویشتن آن سرو خوش خرامم برد

نمانده هست نشانی بغیر نام مرا
مرا کسی که ببزم تو برد نامم برد

شبی که بی تو شبک صبح بود بزمم
پرید جام شراب و ز دست جامم برد

دمان یار بود نفس ناز ... رم
ز بسکه حسرت اران کوی تلخکامم برد

به بند قید بشد ما ... شوکت
که آشیانه اندا خش بیامم برد

از حیا کلهم گشتی رنگ گل شرمنده شد
مژده فیروزه از یاد عقیق قیمت زبرجد شد

خانه زینت بر ستان نیست خالی از هوس
هر زمینش هوا گردد طلا حکم کننده شد

رنگ
بدل

عارفانه

همدام ز تند بهار تخشش اینقدر دوام / که چون آید بخاطر یاد او آذر آب آید

ز زولیفش [illegible] دیده ام شد که نور / نگاه از شرق چشم بر رخ چون آفتاب آید

حل اگاه میخواهم [illegible] آید بکف شوکت / ز غفلت چشم می پوشم که بند از الحوات آید

همانا بقدر نثار عجب گفتار باشد / که تحریک زبان ما سخن را دستک باشد

ببر ما دردم از بیقراری بسکه بیجا شد / مسیحا را طبیعه نهان نبض در دستک باشد

ز طفلیها بدولت همت [illegible] بد باشد / زبا لیدن همارا استخوانم دست رو باشد

حدیث مرد پرگو دلنشین گوش کم گردد / بلب نه مهر خاموشی که گفتار سند باشد

محیط آتشینی گشته [illegible] سرا پایم / ورس دریا ز میدن نهان نبضم جز رمد باشد

حباب رنگین [illegible] ز رشک خونین [illegible] دارم / نفس را گریه بلبل گل روی سپید باشد

خیال سرو قمری را بخاطر آب میگردد / بهر گلشن که میخ [illegible] حلقه آن سرو قد باشد

دماغ افتد بلند ار بهر پاس خود بر کاشانه / بدریا باد دماغ فیل از خرطوم خود باشد

بیت

جنون ما بسر ما ز بخت رنگ کی شود | چراغ بزم ما را روشن از مغز خرد نشد

به هر صحرا که پای آن طره عنبرنثار گیرد | تواند روغن عنبر کشید از رنگ روان گیرد

ز قطع خامشی زخم ما باز میماند دارد | هوا از خم لبم آن باده از بند اختیار گیرد

درین گلشن که عیش و غم ندارد از وفا | تبسم و گل به پیمانه از یک خم خمار گیرد

غبار خاطر از یاد وطن هر روز یکه ما را | شکوفه هیچ میل کهکشان از سر مزار گیرد

نگردد سنگ راه رنگ می پرورد مینا | ره رد جای ما را کی تواند آسمان گیرد

سفر از خلوت حیرت نباشد پاک گوهر را | جز آیینه نشنیدم که از آیینه دام گیرد

نداند عقده سر رشته تقریر ما شوکت | نگه کار زبان بیهت خامشی ما را زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد | صاف و خاموشی ما درد تکلم باشد

خالی از نشئه سلسله ادا نباشد غم ما | تا ز طول الم گرم ترنم باشد

عمر نگذشت همان خنده ما عشرت دایم نگه شوق | ز رشته های ما موج تبسم باشد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت | که طفل پا چو گم گردید راه خانه میگیرد

بنور دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد | ره چشم ظاهر چشم باطن عینکی باشد

بصد صاحبدلان از سینه ره آگاهی غافل [illegible] | سبک بالیدن بدر از خواب و بیداری باشد

اشارتهای معشوقست آرامی عاشق | طپیدنهای دل سوی ز جانان همرهی باشد

سبه باشد رمش دل طپیدن نفح پهلو هم | فلک از مکتب بیتابی کودکی باشد

ببزم دل که صد خمخانه دارد هر طرف شوکت | زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

پیام میکشان با باده ناب دگر باشد | سلام چشم مستان عالم آب دگر باشد

بکوری گوشه‌ها روشن چشم تماشایی | نظرها جز بهم پیوست مهتاب دگر باشد

بموج محیط زندگانی رشته گوهری | چو قامت کفها از غم حلقه گرداب دگر باشد

ببال شعله آخر پرواز عارف را | صدای آسیا از عالم آب دگر باشد

زخود در فتن [illegible] از روی مطلب پرده افکنده | تهی پهلو شدن از خویش محراب دعا باشد

نگاهم زان رسائی از نظارهٔ نور بینش شد
نگین دان حلقهٔ گوشش قرار نام کمتر شد

بجای شیر مائی چاره بی تاب از شیون رسل بودن
جوانان از جنون خشک مغز ... شد

زبان لیلیم شد عیسی که در قدم را که مخموم
طبیب نهانی نبض ... نفس باشد

از فلک کار رسیدن بر روحی تا تنگ شد
بیشه سنگ ره تیر و زر و زنگ شد

نسبت ظالم و مظلوم در سیت یک شد
حال آشفته نشد تا حال او تنگ شد

جسم روشن از نظاره ماهی میشود
از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود

رشتهٔ شیرازهٔ اوراق گرد وحدتست
جادها خود جمع گشته شاهراهی میشود

در بیابان دیدهٔ آهو چو بندد در هجوم
مردم دیوانه را بخت سیاهی میشود

نیست ما را نالهٔ بعز از طبیب نهان
بیقراری چون بهم پیوست آهی میشود

نازکی ورا شتابی از حدیث گرم خود
گر زلف خود را بهم آری پناهی میشود

آخر

بار خاطر شود گر بصد فریادی میگویم
که چون معنی شود بید الف گفتارم گردد

بخواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می‌آید
زجا جستم ببالین یار را دیدم که می‌آید

پری از آشیان [illegible]
بهر گه آن پری رخسار را دیدم که می‌آید

مرا امشب بسر تا آل همای سایه افکن شد
[illegible] خویش دیوار را دیدم که می‌آید

بخواب یار شنیدم صدای پای آهو
زجا جستم نگاه یار را دیدم که می‌آید

باز هر سو هم بوحشتگاه سودا میرود
میرود از خود دلم کوی بصحرا میرود

کهنه انداز آتش جل که تخمیر مرا
گر بریزی خاک من چون شعله بالا میرود

هابدا ما در حرم نیستی بحید [illegible] ام
گر فنا هم کف از بال عنقا میرود

سیلم ما که در خم از دیدهٔ نمناک خویش
گر به از چهره رنگم رو بدریا میرود

تیره روز این محبت را خطر از مرگ نیست
گر رود تاریکی شب کار دنیا میرود

دست

نفس همچو متصل شد آه جوشش ناله میگردد
هوای نی چو بیرون آید از نی ناله میگردد

چو جام سر بسته عکس از رخ چو لاله میگردد
زگردش رنگ آتش شعله جواله میگردد

برنگی آسمان سرگشته ام داده در گلشن
که گر بر سبزه نهم شعله جواله میگردد

گل

بسکه اندام قد سرو خوش میگردد
گل ز بالیدن روی تو به پس میگردد

صد عشاق کند حسن بدرنگ ز بهشت
شاخ گل خشک چو شد چوب قفس میگردد

بستم لب ز فغان زنده که جاوید است
رشته آه چو شد پاره نفس میگردد

حیف صاف کنی خود را معشوق یار باشد
جان آینه جانان تن آینه دان باشد

انبار حباب دارند یک کوچه بهم دور
دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد

گر چنین حسن بتان از عشق او مفتون شود
زلف لیلی در نظر [illegible] مجنون شود

حسن سبز او ز آرایش سبز افزون شود
خط شود یا لبس نگارین سبزه گلگون شود

آه من که سوی آن آهوی سرکش میرود
از کمان ابروی تیر طالع ترکش میرود

هرکه از دست خط سبز می کشد ایام
آب را ما بروی [illegible] ش میرود

کلکون قبا بجلوه [illegible] سپند شد
این شعله باز تکیه آدم بلند شد

از رشک طرهٔ تو رخسار شعله که
شهید آنقدر گره عجب سپند شد

شوکت ترا بس با ... گذشت عمر
خاک غبار حلقهٔ چشم کمند شد

دران صحرا که وحشت رهروان را رهبر باشد
سواد منزل از چشم غزالان سوختر باشد

بخوان نعمت مردم کسی را که نظر باشد
که با چشم نمکین از آب خمیر خویش تر باشد

زعشقم حسن روز افزون جانان را خبر باشد
ز بالیدن تمسک بسیر [illegible] نزدیک تر باشد

طلبکار فنا را که فنا هم از نظر باشد
بمنصور از رگ گردن رسن نزدیک تر باشد

رهم را زر نثار نهد آخر زرنگینی دنیا
حنا انگشت طفل عید را به از شکر باشد

طلبکار خدا از خویشتن غافل نمی باشد
که تا ره جاده سالک را به ره مد نظر باشد

حبابی را بسر تکرار کیفیت نمی باشد
ببام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد

وطن در شهرت [illegible] عالم [illegible]
که شور شاعر از اشعار شاعر دور باشد

بدل تنگی فراغت کرم دور از [illegible]
رگ جان حبیب را که خط از نشتر باشد

بعد گوهر دریا سرمایهٔ عزت بزرگان را
اگر در پا کسی [illegible] ز حرف [illegible] باشد

سبک [illegible] هر منزل [illegible] ماندره نور [illegible]
که دست افشان که گشتن از [illegible] عالم بالا باشد

ندیدم جلوهٔ همچون سرو دیدم در گلستانی
که آنجا طوق قمری حلقهٔ بر در باشد

[illegible] شوکت [illegible] داری
بصندل جبهه ام را آشنایی درد سر باشد

دنیا تمام گنج است مارش نمی نماید
جوش گلست گلبن خارش نمی نماید

فیض برهنگیها مشهور عالم گشت
تا گل رهم نبرد بارش نمی نماید

عریان نسبت ما بر اهل حسن [illegible]
از بس قماش [illegible] بارش نمی نماید

بیتابی دل ما پیداست از رمیدن
بیکار تا نگردد کارش نمی نماید

شوکت بکنج غربت تنهانشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمی نماید

بصد پیراهن عریانی ز زیبنده هر کس
محیط هر چه میگردد هوا اندام او گردد

نیم از بیقراریها فنا شد
غبارم از طپیدنها هوا شد

فنا [illegible] بکار یار آمد
غبارم [illegible] شد خونم حنا شد

یکی کز هم محمل نکهت خفته
صدای پایم آواز درا شد

تن افکندم سنگ نکته چشم
نگاه آمد بمژگانش حیا شد

بسوی کلبه تاریک شوکت
بکف آئینه را رنگ صفا شد

بقا از هر چه میباید دل عاشق فنا گردد
از آن آبی که گندم سبز گردد آسیا گردد

فضای کوی او افزود سودا را اشتیاقم
نفسها جمع هم پیوسته مشکی گر هوا گردد

چو بکشایم ز حال خویش طومار پریشانی
برنگ دود زلف او پریشان هوا گردد

کلید قفل روزی در کف سرگشتگی باشد
چو گردد گی چو سنگ ثقل حل آسیا گردد

پاک طینت را برنگ سیم از زر سنگ محک
راه ازین صحرای پر ظلمت سفیدی میبرد

کی دیده ام که خستهٔ آن چشم میخورد
بیمار عشق آب چو برگ حنا خورد

در آن صحرا که برق آه مجنونم بلند آید
برون از خانهٔ لیلی بجو آواز سپند آید

... زهد و نیک جهان آگاه است
محک گرمی و سردی تن عریان باشد

صفای سینهٔ ما نیست گر از سیلاب
ز آب آئینه دیوار ما خشک آب

خانه بردار حیفونی را احتیاج شمع نیست
از صفای جرقهٔ این بخیه در سوزن کشد

سبک روحی بود عقلی که سنگینی نمیباشد
سحرخیزی ز صبح سینه بالین میباشد

خشم دل از قناعت آنرا که سیر باشد
از آب دانهٔ خفقان خمیر باشد

زجان عاشق افغان بیپایی برنمیخیزد
بجز وقت شکستن ناله زین نی نمیخیزد

از خواب غفلت ما مرگ آشکاره باشد
بیدار گشتن ما عمر دوباره باشد

دوش آفتاب می بلباسش ظهور بود
تار قبای تافته آتش خط نور بود

گلرخان از خط مرا خوش تغافل کرده اند
گریهٔ بلبل زبس آتش گل کرده اند

نیکلرانی برقع صد از رخسار از گل
نگاه از شرم محجوب خلعتهٔ آواره بلبل شد

فتنه کاری تر آرد بهر بستن یکی
که سیل جاده بدریای شاهراه رسید

خاطر ما که بیاد تو باشد مضطرب
هر نفس رنگیست کز روی جام می برد

براه عشق که از پا فتاده‌ها رفتند
سوارها بر کاب پیاده‌ها رفتند

تنها ز تو منظور صفا باشد
جانم آئینهٔ بدن نما شد

آشنایان گر ز هم از قید تن بیگانه اند
جسم بیرون نیز جانها آئینه در یک خانه اند

بهر در خواب غفلت هر که آمد از ره هستی
تهی آئین و دشت آئینه را قد شد نمیباشد

چو نقش آید برون از خانهٔ نقاش میخواهد
بهر راهی دو آری کس از آتش می آید

بزم مستان چو ز رنگ ارم آباد کند
شیشه را موج صفا دام پریزاد کند

ای خوش آن رهرو مطلب که ز بس نماید
رو چو دیوار کمند در [illegible] بند

رو بدیوار

مرا پروای طور و وادی ایمن نمی‌باشد
چراغ خانهٔ من جز دل روشن نمی‌باشد

[illegible] خندانم ز ... آماده بهر رزق مردم را
که گندم زخم دندان است از نان شکستن‌ها

کثرت خلق دلیل ره مردم باشد
جاده که چو بهم نقش قدم پیوندد

هست میلی که کمال صاف دل در که غش
تخم گوهر سبز در گل نیست می‌شود

مرا که افسوس آنچه حاصل از دنیا عبث شد
بهم چسپیدن پشت و شکم دست آمد شد

ساقی مجلس اگر از نرگس جادو شود
پنبهٔ مینا کف موج رم آهو شود

غبار راه او گر رمید نهان باشد
نسیم کوی او بال طپید نهان باشد

استخوان تو نه زاغ و نه هما خواهد خورد
سگ آدم خور نفس تو ترا خواهد خورد

در رهت گرم روی شمع رهی باشد
بزم او عشق تجلیم تمام گداخت

نفس سوخته‌ام آتش منزل باشد
چو موم آب شد از حرف [illegible] شوید

مرا اثبات وحدت شد به کثرت فزون آید
که هم نقطه را از نسخه بیرون خط برون آید

همچو نقاشان که بر دارند نقش از روی آن
گر از بیتابیم سوی تو جسم ناتوان آید

ساقیان دادند قرارم مرا بردستند
صدای الشباه همچو نی از استخوان آید

باشد غبار هستی آئینهٔ حقیقت
هوس را از سخن ره در دل آگاه می‌باشند

هر کس شناخت خود را آدم شناس باشد
هوا از دهن از لب گفتار رسا می‌باشند

بیاض چشم تو گلرنگ از پیاله که دید
ز سنگ سرمه پاش آب و رنگ لاله که دید

رفتی و سرخت ترا انجمن نماند
ساده رویش ز نگاه من تجدید خط شد

رنگم چنان پرید که خون در دهن نماند
خط او از نگه تند تراشیده شد

بوی از صحبت اهل سخندان شنید
نظر [illegible] صبح سر افتاده است

همه از بسط زبان چون سخن و دهن باشند
غبار من بحسیر نگاه بیخته اند

همرانی اهل وحدت میشود از خویشتن روشن
شود چشم غزالان با بهتان از [illegible] خط [illegible]

کعبه را اندر بیابان بصحرای [illegible]
تا حال گدای آن خط عنبر فروش شد

یک شرر زین سنگ بر وی حسب تشخانه شد
عکس نافه بوی تخت سفیدش بدوش شد

حل ازین صحرا بعهد طفلیم آگاه شد
کر برون کرده غم از دل بیکینه فتد

جنبش گهواره ام پست و بلند راه شد
شیشهٔ رنگ زطاق دل آئینه فتد

چند سخن در خانقه راز زلف و کاکل کرده
وای محتسب بدر گناه عظیم کرده

دانهٔ تسبیح زاهد تخم سنبل میشود
خم را شکست و دختر رز را یتیم کرده

رنگ و چشم من بحسیر تن تو ماند
نظاره ام چو خط سر به سراهن تو ماند

گر قفسه خلد در بر بحث دیوار تو شکست | چو رنگ گل که در بر برگ گل را از دو سو ریز

بچشم اشکی بعهد خنده ات گوهر نمیباشد | سحر خیز بصبا بلبل شبنم غفلت نمیباشد

بهر گهر شد دهن [illegible] صبح ما بیدار | بزبان مژده حرف غنچه [illegible] زنند

سرو بصحن چمن می بلند و میکند | سبزه چو بلند شد کار سبو میکنید

سودای ترا آینه داری گشت سر ما
مغز سر طوطی نبود آینه باشد

امید بوسه از لب او چشم میزند | موی میان او زده آغوش میزند

چو زیر ابر نقاب آن گل جبین شود | چراغ زیر نقاب تو مگس گل جنس شود

از ضعف سخن جام نرسد سوی او مگر | رنگ پریده حرف مرا حاصل کند

زشوق آنکه آن گلگون رخ شیرین دهن آید
صدای جوی شیر از صحرای کوهکن آید

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ | شکر مگو که نیست شکر آنقدر لذیذ

رنگ
نسخه

ز بس نظر به لعل یار گفته ام — حسن ترم شده است چو بادام تر لذید
ما بار ها ز ... خورشید جام جم — می خورده ایم نیست چو خون جگر لذید
سخن کند نجات کند از تراجو آب — تا منحرف به سنگ نشود نیشتر لذید
ز گوهر محیط تشنه لبی را صدف بس است — تنها ز تلخ کامی نیم آب گهر لذید

لبش ز خنده ها سخن شیرین میشود آخر — نگاه او ز رگ اندیشه میشود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را — که سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
بهر کجاست هنرمند کار خود سازد — سنگ آهن با تیشه میشود آخر
فلک بنا خم ابرویش شکستنی ست — زمین خانه من بیشه میشود آخر

بود از شوخیش جیب مه و داماں انجم پر — دو عالم چون دو لب کرده است از یک تبسم پر
نمکدان لب لعلش ز شرم میکشید تنها — پیاپی تا کی جدا آن گریه دیدم که شد خم پر
نه‌ام هموار از راه شهرت حرف شعرم از بس — ز حرف خاکساری گشته جا گوش مردم پر

سرمهٔ موج که شد حلقهٔ بیرون / بسکه از مژگان زبان دارد نفس شهلاست

موی آتش دیده شد در کهربای لاالها / بسکه از برق خنوم ... را ...

وحدت روحانیان را نیست از کثرت خلل / نشئه را جا تنگ بر بنده کر مینا ست

صاف کی گردد که از انفاس مسیح آب باز / کاسهٔ سر باده دار کثرت سوداست

دیده‌ات صاف گوهر بیناست / هستی ما را که گوهر هم دریاست

دل چو جمع شد بیطار هستیش مسکن / جای سایه هست خالی بار منت بار

بسکه گشته سنگ جا بر زم از دوری بهار / کام تقریرم از رنگ گل رعنا راست

طینت ما شوکت از روشندلی تخمیر یافت / حد صدف از مغز گوهر استخوان ما را ست

زهی آیینه رخسار رنگ فنا کف بجوهر تو / بدستت بهله از شمع ید بیضا منورتر

بچشم اهل دل هستی گر بنور حیا باشد / بیک دیدن زبان مدام مغز آید مکرر تر

کلید مخزن خاکست خس استخوان تو / گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگرتر

به پیری می‌نهم عینک بچشم آینه می‌بینم
بعیب خویش کس کم از جوانی دیده پیداتر

نمی‌گویم که از بالای تمامی کس نگارینم
بچشم خویشتن هر گه نمایان شده‌ام بالاتر

بدستی از علایق در گل جهل مسکینم
که پیش خار غش دامن کار جو باشد نیست گیراتر

نکو نا پر نمایانست [illegible] می‌افتد
زبس از سرو بالای تو افتادست زیباتر

بما خیر افکند زانکه در هر مو صلیب را
گرفتارتر ام دور از فردا ست فرداتر

بباید چشم شوخش رفته‌ام از جا به سنگ شوکت
نگاه آهوان از من نباشد در بصحرا تر

صبا رسید از کوی او بنامم بر
جواب نامه‌ام آورده سلامم بر

تمام حیرت عشق صفای معشوقم
دهان بچشمهٔ آیینه شنو نامم بر

مرا که مجلس خوباریم جامی نشست
اگر نمی‌بر رای روزگار نامم بر

بشکر آنکه هم آغوش او شدی شوکت
یکی بدیدن آن سرو خوش‌خرامم بر

او چشم باشد از نور نظر نزدیک‌تر
مردم مژگانم از نور نظر باریک‌تر

سکندر ظلمت ایام و گشت از نور حیران
روز نم از دیدهٔ آهو بجو باریک تر

ز پنهان از حقیقت شو بجد و بحق نزدیک باش
خوی بخجلت کس از رگ گردن بحق نزدیک تر

صبح گلشن می آید بطوفم بهر نور از راه عیر
میبرد آتش خانم برق طور از راه عیر

دربیابانی که باشد تشنه همچون من
آتش منزل نماید چشم مور از راه عیر

سکندر نزدیک چشم کم ره این خانه را
خضر می آید خبر آباد نبکو از راه عیر

که بود نهان بحسن مردم عارف بهشت
میدر خشت همچو اختر خال حور از راه عیر

گرچه اوزم بیجه چین نکهت گل بی صدا
بلبلان را ناله ام آرد بشور از راه عیر

بی بصارت کی بود شوکت شام اشتیاق
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه عیر

بود بار اهل بیدار و جان آگهی دیگر
حباب اهل حیرت را بود مهد و مه دیگر

سبکروحی بلند چون گشت ره سیار امید
نمی شود واشد سر کلاه کلکش از ره دیگر

بیکجا منخیمه آمد سایهٔ آتش صد جا میرسد
ز شوخی شکسته طرف کلاه هر طرف جولان کند دیگر

بیا داور نوبه سبحه بعد وحدت بکف
بعد تکرار نامش عار دارد خرابات دیگر

ظفر از فیض آگاهی بغفلت یافتم آخر
زبیداری حال هندوی خواب یافتم آخر

بدا شرم مرای خار و ما را حسرت مخمور
نه دیدی که خود خاک و خون شراب مخمور

ساز باده و کارم بگذشتن بسازد
مرا که بده و خون بنوشانید

معشوق حال شکن تر و من درد بیشتر تر
او سنگ تر ز سنگ و من از شیشه شکسته تر

بچمن شعله داغ شکفت ازتنم هنوز
شعله نه بر فرشته زرب ناتم هنوز

صد ماه نو زیر حسن تو حلقه شد
در ماه تاب گانگ ندانه شبنم هنوز

با آنکه شکست گره ته روی آسمان
پروین نرفته تیره که از کوکبم هنوز

خط بر رخت دمید هان تازه عاشقم
هنگام عرض من نشد و نو منصفم هنوز

کم صد درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز
تحییه داره خرقه ام از رشته عمر دراز

کم کلفت سینه صافان را بصد ناخن خط
باشد از کف تبسم طفل گوهر خاکباز

بسکه عمر من بیاد وصل او بر سر گذشت
صبح و تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز

بال بسمل ما از برگ گل رنگین تر است
باشد از رنگ باده گلگون چو هر ناز و نیاز

داغ دوری از خیال قرب افزون میشود
آتش از خنده باشد بهر و ابرار گداز

بسکه لب میکند پر اصفهند گفتگو
از لب خامه ام آتش آید کار چشم شاهباز

گر بروی آیی ازین ره شوکت از کیفیت خودی
مست طاووس شاخ از نقش قدم آئینه ساز

لبم ز جرعه لب اوست باده نوش هنوز
ببو نظاره خطش بنفشه نوش هنوز

مگو که ماتم نشست مرگ مجنون را
که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت از سخن خلق چون کنم مرا
نداده اند رهائی جهان دهان و گوش هنوز

شبی گذشت که مست است تا ز جامم
بجهد نسیم غبار مرا بدوش هنوز

کرشمه مست بصبح انگشت خنده غزال
زند به شیشه صدا رنگهای جاده جوش هنوز

دکان زهد ز مسواک تخته شد شوکت
نرفته نشئه بازار میفروش هنوز

گشت مردم بار از فیض هوا گردید سبز
دانهٔ سطر العم یارب کجا گردید سبز

از غبار طالع گرچه کمالم شد درون
دانه ام آخر بکف آسیا گردید سبز

شوکت از صفای دل ما نوبهار رنگ شد
این آئینه از منع صفا گردید سبز

میکند بو گل آشفته نگاهی که مپرس
میزند لالهٔ آتش بکلاهی که مپرس

حیرتم بسکه بفکر خط و خال است امشب
صف مور است بمهتاب نگاهی که مپرس

جاده را جوهر آئینه کند رفتارم
حیرتی گشته دگر فرش براهی که مپرس

سرمه گرد است مرا گردش چشم سیه گو
گشته جولان که برق است گیاهی که مپرس

رفته هر هیچ حبابم بهوا شوکت
باد تندی ز سر افکنده کلاهی که مپرس

رجا رسیده ام خبر کلک خوش مقال مپرس
رود بور راه پریخانهٔ خیال مپرس

بغیر کام زبون جنون دماغ دو کون
ز شور نکهت ریحان این سفال مپرس

بخوان خوش بدیدست شانها محمل
تر اگر چشم تحمل بغیر شال مپرس

لب ملکی یار که بوسیدن دهانت سنوند
می رنگ حموشی است سرای گهرش

جسپان باشند بدام حلقه آغوش آتش
که می آید بموج آب بکین راشو جحر باش

رگ گل جای مو است نوک خامه می آید
سخن از پیشگاه آمد سخن شنید از حساب گلگاش

بدیوار سرای او نگاه گرم شو آتش که
که از مهتاب زنتجال میگردد لب بامش

بهم لطف و عتابش را بیه آمیزش دیگر
خواهم سر مزلج خنده آن زهر دشنامش

نمک اندر بدن انجم زهر آلود منکیفه
زبان مار باشد یک رگ تلخی زبادامش

ز گرمی حسن تندرو شعله صید کس نمیگردد
کشید از حلقهٔ چشم سمندر حلقهٔ دامش

نگاه او بکار بزم امشب کرد افسونی
که حسن رنگ حنا بر کف رنگین دبادهٔ حامش

بهم خوشند بهار و گلشن تماشش
بدو هیچ گل رعنایی آغاز و انجامش

هنرمندانه دارم رد لطف کعبه کوی
که باشد وقت پوشیدن قبای کفر و اسلامش

دلم را علم وحدت گشته از مکتب حاصل
که روز جمعه و شنبه ازکفر و اسلامش

خزان و نوم

گلستان مرا از مهر و مه منت نمی باشد | ز آب برق کی گلخن تشنه سوزی کرده حاصل

آیینهٔ نظر پاک خویش باش
آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش
از لکهٔ هستی خود را فرو نشان
تیغ برهنه است آن کف خالی ز [illegible] باش
هر روز منه ز جادهٔ خط پای زینهار
چین جبین مروت رگ تاک خویش باش
شوکت ز لاغری نشود صید هیچکس
مژگان چشم حلقهٔ فتراک خویش باش

خانه

از جوش گریه بنشان کف تبسم خویش
در پای خامشی ز یکه کلام خویش
نفسی که بر کس افتد ز ترشی کم خویش
این آب می خورد جوار خمیده دم خویش

آگاه ز حال اهل ازین سر خود باش | جز حق نخورد کس غم خود غمخوار خود باش

تا چند زنی غوطه به گوهر مردم
غواص درین بحر برای در خود باش

طالب دنیا برای یکنفس راحت مباش ‏ تا بری از عمر حظ لذت بی لذت مباش

لب بمعنی باز کن بال سعادت از هماست ‏ گر تو اقبال سخن داری ز دولت مباش

تخم شیرین و صفای وقت شیر و شکر است ‏ تا توانی شکر کن کافر نعمت مباش

گداخت جانم ازین حسیم در دیده خوشش ‏ شنیدم آن شاخ نباتم را که شیشه خوشش

ز جوی همت خضر خوش است نخل مرا ‏ که آب از ثمر خضر دهد بر تشنه خوشش

نه خندید گل بلبل چاک گریبانش ‏ نه نرگس نظر های ابد از مژگان بیدادش

نگار پیرهن گلگون شوخ چشم مشکین تسم ‏ که چون رنگ حنا بر روی دارد دامانش

علاج چشم معز بیمار حظ از تیر جانانش
ز بس ای جذب و نرمی مغز بادام پستانش

حلاوت میزند از هم گره چشم شیرین را ‏ بهم دارند همچون عقد گوهر راه دندانش

نه از زد نیش شعله بسان مژگان بصر روشن ‏ که از آیینه رو مینماید عکس مژگانش

لعل

بساط کوی جانان نیست فیض تماشا
گهر ز دلهای بیتابست گوهر بطن غطاس

دل هر روشن شد خود را زیبای چمن عاشق
بود همه سبد اعتقاد حاصل از کریمانش

نباشد حاصل مرد سخنور غیر جانسوزی
کنند قطع سخن تیغ زبان جسته دندانش

صفا چشم است یک سطر از کتاب همت شوکت
بیاض صبح محشر صفحه باشد ز دیوانش

کشتی شکست خوش شد موج صبا مباش
همچون حباب خانه بدوش هوا مباش

اشعار کی بشر ادب لوح نیست
جا کن نفس سحر سوی نفس ها مباش

همصحبتی مردم عالم ضرور نیست
بیگانگی چو بیت یکی آشنا مباش

هر دم مرو ز کنج ظلمت سرای خویش
چشم میل سرمه در بدر دیده ها مباش

سنگ ره است خامه خار اثر ابرا
چشم بگذر ز خویش بفکر قبا مباش

آئینه مگر بکار ره عکس مزنند
آئینه گر شود دو جهان محو ما مباش

تا چشمک ز دیده تمر چو شد با بصیرت نیست
شوکت دمی ز مردم دانا جدا مباش

نشنود هیچ از حرف تماشا عاشقش | که گل چشم بود پنبهٔ گوش بهش
هر که مستی که بیاد لب او باده کشد | میشود قطرهٔ گوهر صفت از نکهتش
مشکل راه خدا جوی بود عین طلب | رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش
سر شوکت بود از فیض شهی دامنش | هست چون رشتهٔ گوهر [illegible]

مصرع مد نگاه است قد موزونش | سایهٔ بید بود خط لب میگونش
کس بمیخانه ز احوال جهان آگه نیست | مستوار دید چو پیمانه درون بیرونش
لیلی از حسن به بزمی که چراغ افروزد | عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
کوه و صحرا شده از جلوهٔ شیرین رنگین | جاده گردیده رگ لعل ز گلگونش
میشود مردمک چشم تر ما اخگر | غنچهٔ ما که بود رشتهٔ رگ فانوسش
هیچ بدست تو رسد نامهٔ رسوائی من | میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ ترا رنگ تبسم خونش

حسن تو دریست زنگی دهن شیرینش — مژه و دیدها موریست خط شکنیش

مست نازی صنم از شام اسرار داری — که پر از بینه مهتاب بود بالینش

بهر خندشت تعظیم الخنیزه از جا — شبنم را که بخاطر گذرد نمکینش

شکنیه قطره آب از رخ گوهر ظاهر — یاد نظاره عاشق زرخ سنگینش

کو بعکس را غم تخجر اسیت نیست — غنچه لاله کم از لعل لب شیرینش

داغ برق نکهت ... جا بجگر — غنچه لاله اطور است رخ خونینش

بسکه زرنگ همت چشم تر اوید بگو اب — هر بر او روده زتر نکهت بالینش

کار آشنای نبود عشق از دو مکس — تیر زش وا نه بود دست ازین جرم کش

حسن یوسف بتماشش بسحر رنگین نیست — از گریبان قلم نکهت پیراهن کش

می‌راند هر راه به بزم طرب خویش — جسم غنچه بسر آتش بود از لعل لب خویش

روشن نشود با سر زلف تو چراغم — کم روغن عنبر کشم از مغز شب خویش

هر آبله ام غنچه تمنا بود از بس
ز بس رم بتمنای تو رنگ طلب خویش

چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم
از شعله ادراک خود گرم تب خویش

گلگون نبود از سلسله موج نگاهت
چون سرمه بجنبم تو رساند نسب خویش

مکن ملال که چون غنچه بمشتی کنجینه خویش
بلوح سنگ کشم نقش آبگینه خویش

محیط عشق خطرناک و من ز ساده دلی
ز نخل موم تراشیده ام سفینه خویش

ز خاک بر همه چشم خویش صاف دلان
نموده اند چو صبح استخوان سینه خویش

خوش آن زمانکه چو شمشیرم از غلاف وجود
کشند سوی خود و میروم بخانه خویش

هوای آمدم چو موج روان گشت
ببحر این غزل انداختم سفینه خویش

چسان نقد دل خود را برون آرم ز مشتش
که چون مرجان لب او رنگ حنا پیچید به انگشتش

ندانم از که دارد تیغ گرمی آفتاب من
که کاکل موی آتش دیده است از گرمی انگشتش

بقتلم میکند آخر خوش بدخوی و بسته بالا
حنا لعل بدخشان میاید بساعد از سر انگشتش

زبس حیرت گر آگه‌ام ز نقش او طفلی … چو کاغذ که تصویر برآمی نبستش

دلم از سالو چه‌ها کمین صاف را ماند … که خط بر نوشت او بتوانی خواند از پشتش

ز بس حسن سعد عاشقان سوخته شد باهم … به کوشش بکدای که باشد جای انگشتش

سنگ گر صاحب معنی سمندر جای دارد … که باشد شعله ادراک آگاه زر درشتش

خود امارے کلی افتد نیست نوک از حیرت … نمی آید برون چون غنچه تصویر از درشتش

بسکه از حسن صفا جز نبود جلوه گهش … گهه در شیشه پری آیینه از گهرش

غزال مشکم از حسن لیلی خلعه همانش موزونش … ز رشک سبز مه باشد همین تحریر مجنونش

ز شوق کوه کن شد سنگ شیرین گرم پستانش … نماید شعله جواله نقش پای گلگونش

نظر بگذرد به قامت سیر چمن مارا … به مصراع ز خاطر جسته ماند سرو موزونش

بوصل گلرخان جز نومیدی نمی باشد … ای بلهوس از گلوی قبا یا چشمه خونش

با فوج بخنم اما حسن افتاده دارم … که باشد بوریای خانه از رگهای فانوسش

ز منع نیست بهار و غنچه گل همکنار شوق گشت
که افروزم چراغ از حسن بیاو قبل [illegible]

بنام لب میگون بیدار می سازد چشم مسکوش
بخط پشت لب ماند زرنگ وسمه ابروش

نمک از لبها دارد بسته لعل سخن گویش
ز شیرینی بود حلوای سوهانی چنین گردید لبش

بیا با نیست درویشی که روی حل بود سویش
سواد الوجه فی الدارین باشد چشم آهویش

بر رویش پریشان افتاده است پنداری
که عکس بوی گل پیداست از آئینه رویش

بمو او گرفتار جنون گشتم صد ایستم
که راهی بود سوی خانه زنجیر از کویش

محالیست اینکه مانی صورت ابروی او بندد
اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش

حباب دیوار و در امشب ز رویش گشت نورانی
که شد مهتاب سیلابی که گلگشت از سر کویش

بصحرای بیاد چشم او باریک رفتارم
که باشد جاده از دنبال نگاه چشم آهویش

ز بس گلشن بیاد او شتابان آلوده آید
نفس گیرد بجای سرو بر دامن از آب خوش

بسنجید در قد او با عود لب او را
که از شبنم بود رنگش ز رنگ گل تر ابروش

زگلشن بوی گل نم میبرد سروی گر قبا کرد — نگاه قمری ما نیز سایهٔ از حلقهٔ مویش

تماشای ریاض تیره بختی کن که دلگیرم — که شد موی دماغم نکهت گلهای شب‌بوش

بصحرا ناله حیف از غربت خیمه میکنم نوکست — بیابان مرگ میگردد نگه از جلوهٔ آهویش

که غبار یار رود از سایهٔ دلدار خویش — که رود این بوی گل از دامن گلزار خویش

افسر شکستگی را حیف بفرق خود نهم — شعلهٔ جواله سر وا کند دستار خویش

یاد ما سازد گل زنالیدن بلبلش رنگ را — در گلستان گر کشای نقاب از رخسار خویش

اضطراب خواهش عاجز نمی آید بچشم — مینماید مور مار از سر رفتار خویش

گل امروز میجوشد نزاکت از گریبانش — بدست خویش بندم برگ گل گر هم خود دامانش

نه تسخیر کی کاکل بر انهر را خدا نه شوقم — که باشد جسم یوسف حلقهٔ زنجیر زندانش

بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارم — بحلقه مهر باد و امی کشم غزالانم

بهر صحرا که ریزد رنگ گلشن شو ز اشک خونم — شود هر گام آهو خار دیوار گلستانش

بملک ملک رخت اقامت اگر برگرفند
بمنش داغ محبت غنچهای لاله طفلانش

بزلف عنبرینش نسبت با شوکت خود را
نشد از دیدها حیرم نگاه جدا خوبی تماشایش

گشته‌ام از بیدماغیهای دل تنگ خویش
پنبه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش

از زمین خاکی بجان افتاده است آتش مرا
شیشه‌ام گشته آب از شرار سنگ خویش

شعلهٔ آواز می‌باشد شکست رنگ گرم
مطربم از بار مژگان میکند آهنگ خویش

خوبی اصلی بزیب عارضی محتاج نیست
دست او چون رنگ گل دارد حنا از رنگ خویش

بسکه طفلان را نمیخواهم که آزارم کنند
سوی شهر از دشت می‌آرم بدامان سنگ خویش

در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا
تا نکردم گشته‌ام با هم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتیم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسر بناز کنند نرگس بلا خویش
نمیبرد بربار حرف وسمه ابروی خویش

بس کشتی که دهد جا بهوای زلف ترا
شود فتیلهٔ عنبر فتیلهٔ موی خویش

بسوی شهر ز صحرا اگر رود مجنون
که پیاده خانهٔ لیلی است حاصل هوس

بقید جامهٔ عریان تنی بود عاشق
لباس بست بند قبا استخوان پهلوش

نگشت کم گره غنچه کم ز مرو دار جای خویش
با بروی بگداد این دیوانه از صحرای خویش

سالک سرگشته باشد دلیل راه خود
شعلهٔ جواله باشد شمع پیش پای خویش

همچو نقش پا بره باشد دوش خوابم برده نقد
که بیدارم ز رفتن از صدای پای خویش

شبی که از مدد بخت بام اقبالش
ز آب لب کنم سبز دانهٔ خالش

ز گلشنی که بزلف سیه برون آید
چو سایه نکهت سنبل فتد ز دنبالش

غبار گلشن الماس ریزهٔ نار است
که هست از خط مژگان گزیده غربالش

گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل
نسیم بهار بهشت است سایه بالش

براه دوست حبابست گرم رو شوکت
که هست آبلهٔ آفتاب بالش

گلستانی که باشند اهل حال مرغ گلستانش | چو شمع از آن خفا سیراب باشد در شبستانش
بدیوار عبادت روی او لعابست ویرانش | یک آدم میرود از بس فراخ افتاده سوراخش

بشهر ما که کند قطع چون ستر تجدیدش | جو اره است دو سر رسم ز بیده بجز اوّل
نکرد و از سر مجنون عشق سودا کم | نسیم بهار چو نسبت سایه بیدش
بعید مردم عالم چه کار مجنون را | سواد خیمه لیلی بود شب عیدش
بغیر از می شفق کی صفا لاله کند ساقی | بجای باده بجام است حسن خورشیدش
ببین بچشم حقارت بسوی باده کشان | که خط جام بود سر نوشت جمشیدش
خیال سیاه بو شو کمت فصیح شد کسی | بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

گلی که راه نگهت است کف دامانش | بهار برگ خزانست از گلستانش
خدنگش از حرم کرم که گشت است گذر | که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش
ز دست خشم کبود است چهره ام نیلی | که سرمه خاکه فیروزه شد نمکدانش

اگر نه نال توقع زند لعاب کسی
ز آستان تو ام روی بر قفا رفتن

... بهر طمع همچو تره زندانش
جونا و کیست گره بر گسسته مژگانش

ار نگو تو نیستم مهر زبان را ز خویش
با بکاهی جان رسیدیم از زبان راز خویش

بسکه خود از جهد کشتم نشنوم آواز خویش
نا ز چه مطرب نغمه از شعله آواز خویش

جان شد کامل از طبع سخن پرداز خویش
چنین با نحبه است از شعله آواز خویش

چمن گردی سبز گو بالد بخود از آب خویش
زرق عارف ار گداز سنگ روح ...

منگ قد شیشه ها از شراب خویش
آسمان چال کجه موم را از آب خویش

گرچه بهار نگاشت نرگس سیهش
نگار بسته بیا کرم جلوه است حنان
زبان میرسد از طفل شوخ می آید

سرا که چشم غزالست سایه نگهش
کر چه آتش رنگ حنا سنگ کی هوش
صدای گل از شکستن کلهش

میکند حسن جهانسوز نگهبانی خود — گل خورشید بود خط شعاعی خارش

اهل حیرت نگذارند خبر از سر خویش — حشمت آئینه گذارند بزیر سر خویش

رقم نکهت سنبل از قلمم میزد — گر زبان نفس صبح کنم مسطر خویش

تا ببازی تو کشم صورت پیشانی خود — بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش

چوب غفلت سر شاره چه حاجت بآب — تنها داشت کسی پنبه بگوش کر خویش

مسند سوختگان اطلس و دیبا نبود — همچو پروانه نشینند بخاکستر خویش

بسکه از ضعف نمی ساخت هوای چمنم — کنم از چوب قفس صندل دردسر خویش

مرد طامع نکند قبل بخیلان کارش — میکند دسته ز دندان طمع خنجر خویش

آمدی تا بسر خوان کرمکان ننشین — که پر از پنبهٔ مهتاب کنم بستر خویش

عزت نفس بنوا زیر فلک پرور رو — که مکرر نشوی در نظر اختر خویش

حسن بی ساخته مشاطه نخواهد شوکت

روی نحسرم که نبود خال مرا از عنبر خویش

بسکه گل میبندد از گل رنگ حنا دستش
بشام سرمه سا میکند چشم سیه مستش

مکرر میکند از بس حساب عاشقان خود
شمردار سبحه یارا خاک باشد سبحه دستش

بدست حیرت دیدار جانان از خطر سوگند
زبس طرف سر خود را بکف آئینه شد دستش

گرفته است نزاکت از بس تنگش
ز آب آئینه داغست جامهٔ رنگش

حباب نالهٔ فرهاد بیستون گرفت
که همچو نبض شرر میجهد رگ سنگش

کرده تکلیم بیخودی سامعه ام از جنگ خویش
میکند از هم خاک را از آب آتش رنگ خویش

جوهر تیغ زبان از عدم آورده ام
آهن شمشیر ما را که فشار از رنگ خویش

انفعال بی‌نشانی گرد دارم کجاست
کنده میگردد غنچه‌ام از شکست رنگ خویش

خالی از شور محبت نیست گرد هستیم
شعلهٔ جواله را که آسیا گردیده خویش

نیستم خفاش کس بهر خود در صلح هم
ز آهن آئینه خنجر میکنم در جنگ خویش

گریه و انفعال ما از بس بهم پیوسته است
از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ خویش

دارد از موج صفا نوگل آیینه ام
که بر سنگی اگر آیم برون از رنگ خویش

بسکه اسیر تن ماندم ام صحبت خویش
افتاده ام بگرداب از طبع خویش

ز خشم خویشتن آسوده کیست ظالم را
کند ز حلقهٔ دم سگ کمند وحدت خویش

افتاده که هست بفکر شکست خویش
خود را فکنده از سر دیوار پست خویش

سگ گربه است پیش سگ نفس خویشتن
مظلوم ظالمیست فتد بدست خویش

خامست عاشقی نشد جنس عشق او
هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

نزدیک خویش کی همه شب بزور آغوش
طفلی که مانده میدان از راه جدا آغوش

در دو خبر نیست قسمت افلاک ز گردش
خمیازه ما خود را الحت از تنور آغوش

شمع قد تو از بس بالیدا از لطافت
فانوس وار دارم گرد تنور آغوش

دارم از آن تجلی گر شوق زینت تو
صد موسی کشاکش آمد بطور آغوش

شوکت بیاد لعلش باشد چو نهر مارا | خمیازه زر رساغر زیم نخورد نوش

نه همین از ناله‌ام کهسار می‌پیچد بخویش | جاده از بیتابیم چون مار می‌پیچد بخویش

عاجز از بیتابی خود میشود خصم قوی | مور گردد مار چون بسیار می‌پیچد بخویش

گشت گر مست بغیر از خیال روی تو نرگس | نفس شمرده کشد از لب ابر حلقه فکرش

مشو ز نشاء گفتار شوکت اینهمه غافل | که شیر دختر رز خورد لعاب معنی بکرش

خزان رسید ز رز گل گداخت ز آتش خویش | نخاک ریخت گلستان شراب بیغش خویش

زبسکه بود در ایام کهنه گل بچمن | خمار گرم کند دست خود ز آتش خویش

خاموش شد ز سرمه مژگان خروش ناله‌اش
مینای سرمه افتاد از طاق ابروانش

نبود عجب که گشت حیات تو جاودان | از بسکه عاشقان تو دادند عمر خویش

هرکس رسد بخانهٔ نقاش تحریر لبش
سبحهٔ لعل کند که قصد تصویر لبش

گر دید بخانهٔ خود مهمان خویش
تا نیم جو گندم بدو انگشت نان خویش

بگشن ز لف بکشباد برسان حلقه گردن
گر دندان طمع از شانه بروی بشمارش

عهد شباب رفت مرا سال دیده کش
سباع نطاق ابروی شت خمیده کش

طوفانیت مباد کند بحیر زندگی
از جا ز موج طمع بروز از رخ خویش

قدم برون ننهادیم ز آستانهٔ خویش
سوار هیچو نکینیم ما بخانهٔ خویش

امروز نیست ما را با خلق روی شیرین
بادام شکرین دارست از خندهٔ گل خویش

محتفر است حسن یار بعین ظهور خویش
باشد چراغ مرکز پرکار نور خویش

دهقانی عمل بر هم شد دیگر است
پایم بگل شد است ز آب زمین خویش

خاکسترم دایم از خوی سرکش خویش
یاقوت ماکد آرش دارد در آتش خویش

از بسکه شعله حسرت در دست سینه ام
از کف پای خاکم چون از تنور آتش

زاهد اسرخ نکس موی خود از رنگ حنا
سینه صفاهانیست یکسر از آتش دور تش

جا جا حس عکس جانانست در آیینه ام
باشد این صورت شبیه صورت نقاش خوش کش

باز جا کرد امشبم هر موی چون پروانه رقص
میکند از هر کف خاکم صد آتشخانه رقص

که بسر گردیدم چون حلقه بیرون در است
میکند پروانه ام امشب برون خانه رقص

بهر روزی نقش از پیمانه امروز نیست
مرغ ما در بیضه میکند از ابر دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند
آتش در سنگ جا که بال این پروانه رقص

منم که میدهم آشفتگی سنبل قرض
کند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض

ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم
نمی خرید ز بلبل کنم ز راز گل قرض

چراغ کشته خود را بدو کلیم نجز
که آتشی کنم از برق نعل و لدل قرض

فغان ز نرگس خود کیسه نگارش کو گفت
که میدهند نگاهی بصد تغافل قرض

وحشت نکرده ما را آزاده تعلق
از دست خلق جستن باشد طپیدن نقض

بس که کرم دیده وا دیدند مردم در تب اند
دیده وا دیدست ایشان را طپیدن نبض

ز باغ حسن تو ویران شد از ستمگر خط
به یک پریدن رنگ تو کرد لشکر خط

به قدر کام مشام بهار از عطرش
به مشک ریشه دوانده است سبزه تر خط

به یاد ساده عذاران خیال زخمه رقیم
که شد رهبر نمایان سواد لشکر خط

زمانه بازی دیگر بروی کار آورد
فکند طرح مهرهٔ خال تو ابتر از ششدر خط

ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید
که روزگار به روی تو گشاد دفتر خط

ز حسن مبتکشی از آن حسن میخواهد
که حسن رنگ ترا کم کند ز نشتر خط

بگرد لعل تو پروانهٔ آتش طلعت
زند به شعلهٔ یاقوت بر سمندر خط

کشاد بال و پر خود ز عشرت می
که هست میر دار روی او ستمگر خط

ز موج چشمهٔ حیوان شد صفا قرین خط / چه فیض آینهٔ حسن را ز جوهر خط
نگاه سیر در این نوبهار کن شوکت / دگر قیامت حسنیست و جوش محشر خط

چه هست خوب مرا دم تراز رشت چه خط / بهر رضای تو از دوزخ آید و بهشت چه خط
مرا چو آینه جوش بهار زنگار است / ز موج سبزه چه فیض از کنار کشت چه خط
میان دیر و حرم گم شده ام ره پیدا / مرا ز کعبه چه فیض است از کنشت چه خط

رخش دیوان انوار مسبع / دو لعلش مطلع است و حسن مطلع
بیاد خندهٔ لعلش دم فکر / ز شیرینی بهم آید دو مصرع

جیب عصمت رنگ جنون برده نمو نور شمع / داغ نمک که انجم از نور شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان صفات / میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع
بسکه میگدازد ز رشک شعلهٔ رخسار او / گشت یکموی سفید آخر تن رنجور شمع

انجمن بس پر به گریه پروار ماند
چون هوا پرورد زیر آب آید بوی شمع

چون پر پروانه زخم می آید بهم
سینه ام هم مرهم داغ خویش از کافور شمع

منبرم از ساده کی هم رنگ هر کس مسود
شعله میگردد هوای خانه ام از نور شمع

گشته اند از خویشتن پیدا تجلی عارفان
شوکت از رخ و جبه خود کرده از طور آتش شمع

میکشم صد آه از جان مشوش همچو شمع
تیرهای آتشین دارم به ترکش همچو شمع

داغ سودایم به سر اندازه جسم است
سوختم خود را یکبار با دام آتش همچو شمع

ما عدم هستی ما حال محال است چو شمع
رنگ نقصان گل و دستار کمال است چو شمع

راه فیض خویش را جز دلیل سرکشی نیست
زعفران زار جبهه هندوستان از دود شمع

یک داغ مینمایدم از صد هزار داغ
آئینه خانه ایست چراغان ز یک چراغ

بهر نظاره رخ خوش از رنگ تو
همچون نگه ز چشم برآید مرا ایاغ

زوانه

پروانه داد جان خود از حسرت وصال — بندید نخل ماتم او از گل چراغ

از بس ز بزم باده ملوطم ز دور رست — جام میم بدیده شراب همچو داغ

کندم ز ضعف تا ل خود گر از آن — صد پاره گشت همچو کلم ... دماغ

مگو بصحبت ارباب صدق پیش دروغ — که منحلد برکسی استخوان خویش دروغ

بحال باطن خود نیست کور نابینا — دروغ گوی بگوید بدان جو بس دروغ

صبح روشن کرد از نکهت سیاهی همچو زلف — آتش خورشید را دود سیاهم همچو زلف

هیزم از بس باد گیسوی شبگیر ها — گشته تار جاده مشکین سیاهم همچو زلف

ز دود دل فلک سیاهی خاک نجف — ز عنبر سینه مست خاک ... ب

تو آتش جگر گوشهٔ کشتر خواند

دلیر است فرزند خاک نجف

سرگرم میکند از شورش دیوانهٔ عشق
تا چراغ دیده شد شمع پریخانهٔ عشق

بیخودیها چو بهم گشت رهت کوتاه است
تا سر دار بود لغزش مستانهٔ عشق

کفر و اسلام درین راه دو نقش قدم است
کعبه سنگ بت در دیوار صنم‌خانهٔ عشق

همه را نشئهٔ ما موی سر حلاج است
سر توحید بود نشأ پیمانهٔ عشق

میکند شمع خود آتش بغم روشن
شعله فرشیست بخاکستر پروانهٔ عشق

بیخودی خیمه نشین است بصحرای نسیم
سایهٔ ابر بهار است سیه‌خانهٔ عشق

[illegible] کم کرده ره خانهٔ خویشی شوکت
بیخبر بود مرا تا بدر خانهٔ عشق

حذر باید نمودن از نگاه کج عاشق
که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

گل باز رونیارا زیک جوی تار کی [illegible]
بهار حسن گردد تازه از پژمردن عاشق

مدام رنگش بود رانی که رزق پاک میگیرد
لب معشوق گلگون است از خون خوردن عاشق

نمیداند کسی چون تره روز ای قدر هم شوکت
سیه پوشیست حسن نوخطان از مردن عاشق

مست و کو باده رسی جلوهٔ مستانهٔ تاک
خنده زد دولت تو کرتا و میخانهٔ تاک

گشته خم همه تا جز اثر موج شراب
رگ این ابر کشد تا گل پیمانهٔ تاک

فارغ از قید تعلق شدن اسباب باشد
دختر رز رود از همت مردانهٔ تاک

خاک صحرای جنون چمن گلگون است
به بهٔ سایهٔ زنجیر بدیوانهٔ تاک

شمع منصبا بر نام جگر فرود آن گردد
جای برگ است نمایان پر پروانهٔ تاک

توبه با گل صفا از بای گلگون شوکت
جای انگور دهد سبحهٔ صد دانهٔ تاک

اشک سیماب نمیگردد خشک
مغز سیماب نمیگردد خشک

صاف حال را بنمود رنگ زوال
گل مهتاب نمیگردد خشک

نام از آب رخ خویش تر است
همچو گرداب نمیگردد خشک

دلم از اهل وطن گشته فنا است
آب در آب نمیگردد خشک

میکشی زهد گشته شوکت
عالم از آب نمیگردد خشک

زان بیشتر که خلق کنند آسمان بپای
شبنم فرو نهند در خواب گرانی بخاک

رزق از فلک زمانه به آب می رسد
امید بسته اند چو اطفال فلان بخاک

از رنگ و بوی رفته بگل پای سعی ما
شبنم نگشت از فلک ما همان بخاک

از بسکه بیتو ریخته گلگلم غبار حزن
طومار من نهان شد حسرت آنچه خوانم بخاک

تا جاده گشته شاخ گل از رنگ جلوه اش
بلبل نهد چو نقش قدم آشیان بخاک

جسمم ز بسکه بیتو گلگلش غبار داشت
مد نگه چو رشته گل شد نهان بخاک

از بس فشرده پنجه ناز تو چرخ را
گردید متصل چو هوا آسمان بخاک

بوی گلست بر تو شمع مزار ما
از بسکه بعد ایام غم گل کرد خار بخاک

خاکم خمیر مایه آواز بلبل است
از بس کنم ز حسرت آن گل فغان بخاک

زور کسی ز جور محبت نمی رسد
مالیده است عشق سر آسمان بخاک

از باغ منتشر دی و بدر یوزه بهار
دست طلب فتاده چو برگ خزان بخاک

از جاده همچو تاک تراود برون ز خاک
افتد اگر قدح ز کف میکشان بخاک

گرم طینت نیست دلم بود که بهم
هر کس نشسته است بجا در این بهار
شوکت بگلشنی که مرا برده بیخودی

که خفته است تا بخواب روم بکرمان بحکی
گو پیر شده است تا کمر خفه نهان بخاک
افتاده آفتاب چو برگ خزان بخاک

شب در میان رسیدم تا آخرت ز دنیا
یک چشم خواب کیف چو آفتاب در خاک

چه نازکیست که پیراهن حریر بتن
میان جامه و اندام او هوا تنگ

صبح دمیده است هوا از صفای گل
رنگ پریده است نسیم از هوای گل
باشد طلوع صبح از خفای حسن یار
بوی گلست پیرهن تو نمای گل

سنبله وانه کرد انداز او بی گل
آب شد چو دید برق ناز او بی گل
بشنوم جانان سحر گلشن که حرف زند
چون نسیم آرد بگوشش آواز او بی گل
دگر گداخته خورشید کوره تمثال
سبوی غنچه گل را بچرخ گردش سال

شرمنده بروی نکو برم از جهان
از چهره زینت نسخه نهنگ پریده‌ام

اول بروی گل نظرم شیشه گری چه ام
آنگاه می بیاد نگاهت کشیده‌ام

آب از سفینه بهار نگاه تو خورده‌ام
از سرمه همچو سبزه مژگان دمیده‌ام

نقش قدم چو سپهر طاوس داغ شد
چون شعله گرم بسکه بکویت دویده‌ام

شد جیب بیاض چشم هما اسحق سفید
از خنده صبح بسکه منت خورشید کشیده‌ام

انگشت بسینه بناخن خراشیده‌ها
پیراهن برهنگی خود دریده‌ام

ایراهم چه سایه بسکه مرا هیچ و تاب نیست
خود را بهند سایه دولت کشیده‌ام

شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
چون شرار از رگ آتش چکیده‌ام

کو جنون خود را که از قید جسم کنم
خویش را چون ناله زنجیر رو جانی کنم

زیر بار دارند از تار نفس ما را بکف
یوسف خود را برون زین چاه ظلمانی کنم

تو مگو که زین جهان بجهان دگر شوم
گیرم خبر زیار و ز خود بیخبر شوم

بی تو تست شهپر پرواز من که ... تا بلم بخجه بدام تو نزدیکتر شوم

شب بیاد روی از بس گرم خواب دلکشم ... سر ببالین است از گل بدر روا آتشم

همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کجاست ... تر دماغ از یک صدف نیستم گوهر دریا کشم

برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر ... همچو مژگان تیر مژگانت بود در ترکشم

چند تبع بوی می آید از گل بالین من ... بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم

مضطرب گشته نگاه از شوق جولان من ... حلقهٔ چشم غزالانست نعل ابرشم

چهره زردانم تو از بس رو بصحرا کرده است ... می‌نماید جاده‌ها از قبای زرکشم

مایهٔ درد سر بلبل نیم جان چون شوم ... بسکه شوکت چون شرار خندهٔ گل سرخوشم

از رهی نازم خاطر دلبر اگر گل بسته ام ... رشتهٔ نظارهٔ خود را به سنبل بسته ام

تا دماغ او بنفر باد جنونی مار سد ... نامهٔ خود را ببال نکهت گل بسته ام

هر گشتم از زیر دست خود بنرمی گشته ام ... مارها از موم بجسته شعله را بر گل بسته ام

گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد
دست تهی غنچه از منقار بلبل بسته ایم

از برای تحفه زین گلشن خیالی آورده ام
شوکت از مصرع رنگین دسته گل بسته ایم

بهار جلوهٔ یار عاشق است تا سحر دارم
به خنده آنکه نقد دل ز مردم بیشتر دارم

خوشا شاخ گل که از باد سحر برگ گل افشاند
ز هر عضو خود از رفتار او رنگ دگر دارم

مرا اجر صبر بلبل دادنم بر اجر صبر بلبل ده
بهر خنده آنکه نقد دل ز مردم بیشتر دارم

ز بخت ناتمام تنگدستی‌ها دگر شوکت
که در راهش به رنگ غنچهٔ گل مشت زر دارم

بازآ که خاک پای ترا توتیا کنم
رنگی ز چهره ریزم و جانی فدا کنم

چون خاک ره که گه ز دو نقش پا عیان
گر پای خود نهی به سرم چشم وا کنم

گرم کنم جامهٔ عریانی تن به بر
خورشید را تصور بند قبا کنم

شوکت نهاده ام سوی میدان عشق رو
کز آب تیغ شعلهٔ خود را هوا کنم

ز خود تا رفته‌ام از ضعف بی تدبیرها کردم　　ز رنگی تا به رنگی آمدم شبگیرها کردم

ز بهم چشم غزالان وا گسستند از خوش وحشت رم　　به بسمل این چلیپه ... تسلیم و تکبیرها کردم

نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل　　غلط کردم که در دیر و کعبه تعمیرها کردم

در تسلیم شهادت آن برابر کرده‌ام زشتم　　که تا رخنه چهار دیوار شمشیرها کردم

بنالیس جنونم مبادا ای جلوه امشب　　که تا شمع از مژگان چشم تسخیرها کردم

قلمم صد بار از پا افتاد و رنگ گل بستم　　به هر جا شد این نقش رخش تحریرها کردم

که نظارهٔ روی تو بس حیرانم　　آب آیینه بدامان چکد از مژگانم

قیمت گوهرم افزون ز نگه میگردد　　گردش چشم خریدار کند غلطانم

بخط یار رسد نسبت روحانی من　　آن سفالم که ز خاک قدم ریحانم

سر جمعیت گریبان مرا با دامن　　ترسم از جا که گیرد طرف دامانم

بس که از مهر رخش دست نگه کوتاه است　　سایهٔ پنجهٔ نظاره بود مژگانم

نیم از مصرع ... بحیح ... بود　　یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حسرت بوسیدن یاقوت لبش
مثل نمکدان طمع از گهر دندانم

ناتوانم از پی او میروم
زین چمن آهسته چون بو میروم

بسکه سفید گشت تا رجاده راه
بسکه از مستی بهر سو میروم

خانه لیلی طلب دیوانه ام
در سواد چشم آهو میروم

همچو صورت کز قلم آید برون
سوی جانان بر سر مو میروم

قانع از معنی شوق شوکتم بلفظ
همچو سوی جنت از این کو میروم

از شکست رنگ غنچه زرین کلاهی یافتم
در لباس خرقه پوشی پادشاهی یافتم

گشت صبح مطلبم در خانه لیلی سفید
آخر آب زندگانی در سیاهی یافتم

نوبهار حیرتم رنگ نگاه زار بلبلم
تیره بختم بوجه مه سایه بوی گلم

بوی خوش معشوق من باشد دماغ نازکم
نیست کم از حسن کاکل موج بوی سنبلم

بیقرار سیمای عشقم کرده رسوا آخرم
می‌کند پرواز رنگ گل نهال بلبلم

سبزهٔ مژگانم از آب زمرد جام دوست
بسکه محو خط نوخیز سبز کاکلم

گو نیاید از فلک سررشتهٔ کارم بکف
سایهٔ تاری کفایت می‌کند از کاکلم

دیده‌ام انجام خود آغاز کار خویش
بیشتر شوکت رسیدن شکسته گردد کلم

چو شمع کشته بسر دود آه می‌پیچم
بماتم نگه خود سیاه می‌پیچم

چنان بدیدن رخسارهٔ تو مشتاقم
که نامه را بخبر نگاه می‌پیچم

خیال پیچش زلف و میان یار کنیم
چو رشته بسر انگشت آه می‌پیچم

نسیم سنبل فردوس شد دماغ که
یکی چو شانه بزلف سیاه می‌پیچم

ز حیرت که آفتاب خود نوشت
چو رشته نفس صبحگاه می‌پیچم

پر نور شد کلبهٔ احزان ز چراغم
پیراهن یوسف شد از پنبهٔ داغم

پامال شد در چمن جوش بهار است
از آبله‌های تو شد غنچهٔ باغم

زبان سحر ز فریادیم شب بندم
بنام مهر خموشی ز مهر لب بندم

زبسکه از نگهم بزم حسن رنگین است
چو چشم خود بهم از نظر به بندم

شده است دسته خارم زبان حرف طمع
بکام میخلدم گر لب از طلب بندم

کجاست ناخن همت که عقدهٔ دو جهان
بدست رست آب گشایم بدست حنا بندم

نه خنده‌ای ز گل و نه خسی ز خار
چه حال بگلشن ایام با سبب بندم

بخار هم نرسد نسبت گلم کمگشت
چو دسته دسته گل از گلشن عجب بندم

مستی از جام درد خود دارم
باده از رنگ زرد خود دارم

بی ادب با منه تربیت من
شهسواری که گرد خود دارم

بار خاک رهگذر گردیده ام
نقش پا را که سر گردیده ام

روز تا شب که کوی دلستان
چون فغان بی اثر گردیده ام

حکم نهی جاری بشرح می کشست
آینه شاه خشک و تر گردیده ام

چند بستم دست و پای کعبه باز
با سپهر و با بحر و بر گردیده ام

دیده ام گرمی رفتار او
خشک چون آب گهر گردیده ام

ذره سان از یار بیش از بیش خود
بیشتر از بیشتر گردیده ام

حلقهٔ زنجیر مست جلوه‌گاه او
بسکه او را گه بسر گردیده ام

رفتنم سوی تو باشد آمدن
با امید از بسکه بر گردیده ام

کعبه بصد شوکت از پای کسی
شعلهٔ نور نظر گردیده ام

دهانم از گفتگو نبشتم شکایت مختصر کی‌ها
لبم همچون صدف مهر خموشی را گهر کی‌ها

بهر جا می‌روم آسایشم پیش از سفر بندار
که غربت را بخود کردم وطن دیگر سفر کردم

بوالت بیخودی آمد خیال او بیاد من
ز شوقش زود دم از زلف تا خود را خبر کردم

ندارم طالع اوج تطفل اوج میمانم
گرفتارم بیا تا از گریبانی بسر بدر کی‌ها

بوقت گریه کی‌ها یاد او ام از خجلت
که دامان نگاهش را از آب دیده تر کی‌ها

سخنی از قطع کنی تا قطع راه گل توئی | گرمی افسانه جامی شیر خود را سفر کنی

نجف کمها کو دادا تلخی ایام را شو گشت | لب شیرین دهان تلخ شکر کنی

زشنوی لعلش از تر و پر مژگان کرم | بیا در و لب او از دو یار گل نظیر بزم

بیاد لعل و چشم او بیاید نقل بزم او | کنم از بحچه بادام بروی نیشکر بزم

بسکه آتش نفسا حسنت بسر آرام نگهم | مژه دود سیه گشته بیعلی نگهم

بسکه از روی تو ام نور نظر رنگین است | شیشه ام نسبت بدست تو حنای نگهم

چشم کوته نظر آنکه بداغش بیند | بسکه خالیست برخسار تو جای نگهم

حلقه چشم بود حلقه ماتم بی تو | مژه پوشیده که بهر عضای نگهم

کار نظاره شرمت بلباس افتاده | مژه دیده بود بند قبای نگهم

تیره بختی است مرا مانع دیدن شوکت
بازار سرمه سنگ آمده پای نگهم

شعلهٔ جواله رنگم خاکسار گشته‌ام	چشمهٔ سیماب مغزم بیقرار گشته‌ام
[illegible] پیرامنیم	بسکه هم جنس سفیلان بیطار گشته‌ام
از لطافت بس بکام خود نمی‌بیند کسی	با امید از تو با امیدوار گشته‌ام
جای یک مو نیست خالی از نگاه عاشقان	زینکاری همچو خط گرد عذار گشته‌ام
رشتهٔ زنار کمر بند دیر صد [illegible]	تا غلام خط سبز مشکبار گشته‌ام
بزم معشوق است جای صحبت روشندلان	گشته‌ام خورشید تا آیینه‌دار گشته‌ام

جدا از آشیان خود ز بس آشفته احوالم	نگردد رام هم شیرازهٔ مجموعهٔ بالم
بکف سر رشتهٔ غربت بدل یاد وطن دارم	به همچشمی کند جنس برهٔ چشمی بدنبالم
کسی بیزار از تو چاک گریبانم نمیداند	بیا در خانهٔ آیینه از خود پرس احوالم
نبود از بخت سبزم جز بلندی طالع اوجم	زمین گیرست همچون سبزهٔ خوابیده اقبالم
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود	ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم
ندارد شاهد سرکش بکشت ما حاجت	جو پرکار است از خمیازه‌های بار خلخالم

بود شوکت علاج باده از زور رنجم را / که ساقی دیده از دیوان حافظ انتخاب فالم

نشد بوصل تو روشن چراغ کقدارم / فتیله عنبر وصل تو شب طرح بارم

وصال روی ترا تا بخواب دریابد / بخواب رفته تماشا بچشم بنمایدم

که جلوه داد کلاه نمد که از شوق نقش / ببال رنگ گل از سر برید دستارم

سخن ز طوطی ما انقدر وجه گرفت / که دیده اندر آئینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور میچکد شوکت / کشید رشته شمع سیاه شب تارم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم / غبار خویش بصد بیقراری بیختم رفتم

شب بکوی تو از خویش آمدم پنهان / ز راگرفتم و از جوهر گریختم رفتم

ز لفت از نگهم بسته بود تار امید / ز نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

ز سحر بزم جهان مست آمدم شوکت / شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

شبی

از گل داغ است مر بوی جانان میکشم
نکهت داغ دل از چاک گریبان میکشم

از بهار بی‌خزان وحدت نامم افصحی رسید
نکهت خود را ز بال عندلیبان میکشم

همچو حنا از جواب میکرد اشتهار تخم
جسم خود را سر بسر از که بملک میکشم

بسکه شبها از روی منش حسرت میکنم
صفحهٔ نظاره را سطر از مژگان میکشم

شکست از کوشش نشد هرگز که ام سیاه دمان
زاستانش کی کلفت را بدامان میکشم

مهر ظلمت میزند از نقش باطل سینه ام
سرمه میکشد غبار از صحبت آیینه ام

نقش باطل باشد از آتش مرا سینه ام
عکس از رنگی بود خال رخ آیینه ام

از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر
همچو نکته باشد از مژگان خرقهٔ پشمینه ام

کعبه گم تنها شدم که دست حسرت بسته است
از کمند وحدت همچو عکس در آیینه ام

نیستم از معرفت خالی که مانند صدف
زین گهر لبریز باشد ساحل سینه ام

خاطرش از پای خود رنگش شکست افتاده است
در دل او بوی گل کشد غبار کینه ام

میکشم شوکت قدح شکوه بدم مینا کیست
پنبهٔ مینا بود ابر بهار آشامیم

براه عشق لب خود از فغان بندم
گره ز آبله گیرم بر زبان بندم

گلی ز گلشن دشت جنون نمی شکفد
که نخل ماتم دیوانه از آن بندم

بهار عمر سبک سیر تر ز نو گلشت
چو غنچه خنده گل خود بگلستان بندم

ز شاخ گل نشود طبع ما شگفته مگر
بنخل شعله خس آشیان [illegible] بندم

حذر نمیکنم شوکت آنقدر ز توفیق
که جسم خود [illegible]

سواد سایهٔ پروانه است خط سراغم
خمیر مایهٔ بوی گلست مغز دماغم

بکس نکوی تو نکند آشنا است دست تصرف
بود ز آبله این راه سر بمهر سراغم

ز رنگ نظاره سینه گشته مرهم کافور
ز پنبهٔ سر مینا بود فتیلهٔ داغم

ز آتش گل کلیم آب خورده است نهالم
بیاض نور تجلی بود شگوفهٔ باغم

ز بوی دوست مشامم ز بسکه رنگ گرفته است
بهار روغن گل میچکد ز مغز دماغم

نور ... خانه بس از بستن در محو شود — داخل خانهٔ او از بس در گردیدم

چند دیده را هم لعل سیماب میکنم — در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکنم

با بلبلی که هم رهٔ بسته ز گلزار بر پریه — هر گه که در خیال خطت خواب میکنم

پروانه از کتان پر و بالی بهم رسانه — گاه شب چراغ خانه ز مهتاب میکنم

از بس که دیده است بغفلت جنون من — زنجیر را بخویش رگ خواب میکنم

... تو ام دیدار آب — نظاره را بدیدهٔ خود آب میکنم

جانی ز شوق طلب گرم زنش راهم — که آشیان سمندر بود مکاهم

بوصل دوست رسیدی بود بهار مرا — ز آب گاه دریا سبز میشود گاهم

ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر — بجای گرد بکه خیزد از سر راهم

کلیم و ید بیضا در آستین دارم — پر از تبسم یوسف بود لب چاهم

چو مردمک بردم از سیاه خانهٔ خویش — بیاض دیدهٔ کند کار بهر تو آهم

نکته روشن کنی سعد سینه سوزیست | چراغ روز بود ناله سحرگاهیم

از فلک بستر منت بهر روزی بر زده‌ام | آب میگردد درین بساط آتش کوزه‌ام

چند باشد بهر مرگ خود درین ماتم سرا | نیل بر عارض ز رنگ مرده افروزنده‌ام

ای خوشا کف تهی بار نگین چهره است | گرچه گلزار است از خار مغیلان سوزه‌ام

هیچکه مع رطوبت از سفال خشک نی | چون کدوی سبز باشد خاک او در بزره‌ام

سینه خاراست کافیند از سنان ریزه‌ام | ریزه تر شد نور مهتاب از کتان بازه‌ام

بهر مردم گشته‌ام چون آسیا خرمن طلب | ورنه همچون مور خود قانع بنان ریزه‌ام

بلکه جز از نرمی طبعم بلا از مردم هما | میخورند چون مغز بادام استخوان ریزه‌ام

گفتمش کم کن بخاموشی گفتگو | گفت بشنو اینقدر حرف از دهان ریزه‌ام

چند بیخود ز سر بت بینیم | خویش را مست و خراب بینیم

شود [illegible] بخواب صبح شب
خواب بینیم که بخواب بینیم

جلوه گر در زهد ارشاد توام
خامشم از سرمهٔ سولهٔ توام

نیستم از طبیعت حق یافت
چه قدر مضطرب بیاد توام

اختیاری بهیچ کارم نیست
همراه تو ناشاد تو ام

جلوه ام بهر صورت
آتش و آب و باد و خاک توام

عالم از [illegible] تو ریخته اند
جمعی از بوی ایجاد توام

گفت شوکت بهیچ سیه بخت
از غلامان خانه زاد توام

دایم از مرهم گریزانست داغ سینه ام
تشنهٔ خنجر نمکدانست داغ سینه ام

خانهٔ تار سیه بختان لمعه اش خوش کند
سرمهٔ چشم غزالانست داغ سینه ام

ناخن بدخراش او می آید بکار
تازه از خنجر نگه هر گاه نیست داغ سینه ام

چشم سواد مردمک کم دیده مشکین غبار
روشن از خاک کیمیا نیست داغ سینه ام

در چمن گل در دلم از پای او بشکسته است
آشیان عندلیبان همچو کاکل [illegible]

مزید حاصل از وصال زلف او پیچ بری
خاتم دست [illegible] نشان داغ [illegible]

ریشهٔ من مخون ... جای لعل آب
لاله گو در کوه بدخشان نشست و از سینه ام

تجرد دستم و از که هستی پاک گردیدم
فنا فهم که طبع از طرز و افلاک گردیدم

جوان اخگر که خاکستر شود از دامن آتش
کشند آن جامه گلگون که من از می چاک گردیدم

خلوت من بفضا نیست من میدانم
شعلهٔ من بهوا نیست من میدانم

آدم از عالم جوهر بنظر عارف را
صورت عنصر نما نیست من میدانم

بعالم هر کرا اغیار بینی یار می‌بینم
بگلشن خار بی گل را گل بی خار می‌بینم

تماشای گلم از بس برنگ و بو نمی‌باشد
غبار سرخی این رخنهٔ دیوار می‌بینم

یک پرده ز صد پردهٔ حسن تو ندیدم
پیراهن رسوائی خود [illegible] دریدم

بی جسم تو شد لب که دمان خوردم خنک
از میوه ستم [illegible] ادم چشیدم

از دست کسی قوت پرواز ندارم
چون نبض نشستیم همانجا که پریدم

چند انکه کشادم بهوایت پر پرواز
از خوف نگه دشتم بجائی نرسیدم

بستم ز پی بوقلمون جامهٔ موی
تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم

در بیع جگر تشنه پشیمانی من کو
بوسه از لب افسوس عقیق تو مکیدم

شوکت نکه از دیدن من شد رگ یاقوت
خونابهٔ رنگم زرک [illegible] لب [illegible]

حباب از گریهٔ گرم نه دو گیتی بیکجا هم
محیط از رشک من گرداب گشت و بار بر سر هم

نه تنها شیشه غمازست جام می نبک طرف داست
لبس دیوار چم بیست گوش دختر رز هم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میروم
دارم بار سرمه و خاموش میروم

تا خوش نبود بجامهٔ اهل زمانه سیر
از جو لس اگر روم نمدپوش میروم

از گوشمالی درد ترس [illegible] گرانی شدم
ضعف صدای پای گرا زهوش میبردم

همچون پیالکه [illegible] تشنم سیر گه
تند حلقه کی صد ابد زگوش میبردم

شوکت بسعر کعبهٔ میخانه مشکل است
از خم چو بوی باده بصد جوش میبردم

اشنه را مناظرهٔ چهار تقوی میکنم
از زمرد وسمهٔ ابروی تقوی میکنم

خون آبکاوه از میخواهد جنون سر گشتیم
سر ببالین خود از مژگان انجمی میکنم

[illegible] از دو فرو پروانه ام
رشتهٔ برق از رگ شمع تجلی میکنم

بعد مردن شعلهٔ آوازم خاموش نیست
از کف خاکستر خود خاک عنبر میکنم

چشم بینای مرا طاقت نظاره نیست
ناوک خود را بر از مژگان انجمی میکنم

سرو ام خجلت آن از جویبار کهکشان
دور گردون را خیال طوق قمری میکنم

کوه به مکتب ز غوغای جنونم تربت است
خویش را دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

اشرف که بیاد دهنش می کلام کشیدم
تصویر لب او بلب جام کشیدم

مغزم ز جوش خشکی تر از آن گذشته است
از چشم تر ز روغن بادام کشیده‌ام

چون سماغ خورشید مرا ساقی گردون
جامی گر بکف داد بجام چکیده‌ام

عمریست که چون رنگ حنا بر سر ناخن
زین غمکده دست بلب بام رسیده‌ام

کرده است سر انگشت مرا غنچهٔ شب بوی
تا دست برای زلف نسیم کشیده‌ام

چند بیم ز گلگونهٔ آنچم گرفتم
بنگر که گلاب از گل بادام کشیده‌ام

شوکت پر و بال است مرا موج صبا
از دام چو امنیت آرام رمیده‌ام

چه سوی حسن تو عشق سوی او نظاره کنم
چه غنچه در جگر چشم هم سپاره کنم

بدامن گل خورشید کی رسد دستم
اگر دو رشته گریبان خود صد پاره کنم

زنا قبول محبت اگر زبان طلبند
بسوی خویشتن از دست او اشاره کنم

زمانه عشوه گر و یار شوخ و من بیدل
بغیر از اینکه تحمل کنم چه چاره کنم

بعزم راه طلب نیست حاجت قافلم
مگر ز آبلهٔ پا استخاره کنم

بگوی یار ز تیغ صد نگه بهر مژه ام
بهر نگه نگه آنجا هزار پاره کنم

بکیش من چو خاک فتنه بار طفل شوخ من … که کس ز پنجهٔ خورشید گاهواره کنم

بپاره کردن جیب آنقدر ندارم دست … که داغهای ترا از سینه آشکاره کنم

حساب داغ جنون تو چند گیرم گفت … مگر که کوه مزار تو آشکاره کنم

ز مغانسیر نه تحفهٔ عشرت را حرام کنم … اگر شراب نباشد نمک بجام کنم

اگر بفصل بهار و ز تنگدستیها … برای باده ورم از شکوفه وام کنم

بباغ … پرواز میکند چشمم … ز بس نظارهٔ آن سرو خوش‌خرام کنم

فغان که چرخ بزمش چو شمع کشته مرا … امان نداد که نظاره را تمام کنم

سرشته دست قضا چون سرشت آئینه ام … بنای خانهٔ جان شد بخشت آئینه ام

دمی ز نکهت کدورت بمنشیوم فارغ … خط غبار بود سرنوشت آئینه ام

سینا کشید خار رشته اند تشنه رستگیم … دام هرزه بیننده این شسته رسته ام

بار نهال با ثمر خاکسار است آن
از بنه شکوفه خفه زینه رسته ایم

او نقشه ایم بینه از مغز کوهکن
خخی خو نقصه ام بسته ایم

از بنه اسفیدی صبح خیال خویش
باری برای گوهر اندیشه رسته ایم

صید بدام خویش ندیدیم ورنه ما
تار نگاه شیر به بیشه زبسته ایم

شوکت زبنه کف صهبای بیخودی
دامی برای عقل خرد بشیشه شکسته ایم

خط ترا بغلط مشکناب میخوانم
رخ ترا ورق [illegible]

شهوله من لفی تیغ یار روشن شد
خط شکسته جوهر جواب میخوانم

آن حباب همچو گل افسانه بهار شدیم
که گلاب از جگر گرم خریدار شدیم

تا کشیدیم سر از جیب عدم همچو برق
از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم

خلعتی نیست سنگ روح را از عریانی
جامه پوشیده زخار او گرانبار شدیم

بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر
نیست زآئینه همدم که گرفتار شدیم

همت اقبال حبابی یا تن اسمانی زشوکت
آب گشتیم ز فکر و در شهوار شدیم

ز خود گردیده ام تنها نباد رس علو دارم
گل آیینه بر بالین و خواب حسرت دارم

تعلق بار دوش و از تجرد حرف میگویم
بزیر منت عالم ز عالم منت دارم

غبار نیست میشمارم رحمت از خویش رفتن را
نمی آیم بهوش خویشتن تا فرصت دارم

ز آهو بجای که برخیزد زبد میشمارم
بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشت دارم

[illegible] نیاف باشد دادی فرصت
نیست این چرخ گر دیدگی منهم نوبت دارم

درین غربت که دید آشنا هجر برام
وطن دارم هوس گویا که تا غربت دارم

طمع در مذهب آزاده مردان کفر میباشد
چرا گیرم ز ما صبح بنیاد آخر همت دارم

صفا نیز بند این خانه را دیوار و در شوکت
ز یاران روی خود گردانده با جمعیت دارم

بیستوام حشیش نه امی کلفام
چه جوهر تیغ باشدم لب جام

کل سوطار بست من ظرکه
شکر آبی و روغن بادام

از پریشانی نوای سنبل ما — دستهٔ سنبل است [illegible]

نیست آن چشم سرمه‌دار سیاه — چشم آهوی [illegible] سیاه بادام

طایر ماست خانه‌زاد قفس — در گلستان نمی‌کند آرام

نرم گوییست کار طامع ما — چرب دارد زبان ز مغز حرام

شوکت مست باغ و خم جوشید — [illegible] آغاز فن [illegible] الختام

فغان مستانه چو شد از دلی تنگی که من دارم — زنار موج می [illegible] دارم

سراغ داده است از فکر رنگارنگ نوشیدن — ز رعنای قبای چهرهٔ رنگی که من دارم

نزاکت از رخش آتش به لاله و گل زد — جگر را سوخت پنهان برق بیرنگی که دارم

نماند جای شکستن کار من از سنگ روح — چو رنگ می ز مینا بگذرد تنگی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا شکست — بنور شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

چو نی ناقه کند ناله مستانه خرامیم — از شعلهٔ آواز جرس سینه کبابیم

[illegible] بی شرار تو سراپا تب و تابیم
چون شعله جواله ز خود پا برکابیم

آرام ندارد [illegible] صحرای محبت
از حلقهٔ زنجیر جنون پا برکابیم

ما را جگر تشنه بمیراث رسیده است
ما خشک لب سلسلهٔ موج سرابیم

سیلاب بود موج هنر کلبهٔ ما را
ز آب گهر خود چو گهر خانه خرابیم

بیجا نشده از گرمی کیفیت ما خلق
در شیشهٔ خورشید قیامت می نابیم

از بسکه بسر رحمت [illegible]
از مغز سر خود کف دریای گلابیم

تا بسته [illegible] شیرین سخنان تنگ در آغوش
شوکت به نی خامهٔ خود در شکرابیم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنیم
بوی گلی به برگ گلی بند میکنیم

ریزد نمک ز خامه شبی که ما بکاغذ
از بخت شور خود رقمی چند میکنیم

بیرون کشد چه جمعیت ما دست از آستین
دریای شیر را لب شکر بند میکنیم

از جوش کفر ما شده کنعان صنم کده
از بسکه ما عبادت فرزند میکنیم

شوکت چو برق با هوای خنده همدم
گاهی گر آرزوی شکرخند میکنیم

دام

دارم از عقدهٔ دل مهر لب راز خفی
از غبار غم نفس شعلهٔ آواز خفی

مهر خاموشی ما بر لب کافور سفید | که ز دهن سوخته از شعلهٔ آواز خفی

چو بحر از جوش طوفان خود دلجمعه میخانه دارم | ز غلطانی چو گوهر گرد سیم [illegible] دارم
نقاب چهرهٔ بت جامهٔ احرام ما باشد | دل از جوش حرم با جوش بتخانه دارم
همان کعبه سر گردیدن از مستی که روشن | بهر بزمی بجای جوش [illegible] دارم
برد در تنگنای جسم خاکی جان بصد حاکم | درین راه برادر کل لغزش مستانه دارم
رفیقم با تو ای مجنون سرکشت تحیر منم | بهر جا میرسم جیب بار گوهر دانه دارم

کف خالی تهی از دانه اشکم نمی باشد
که جیب نرگس بهر انگشت خود پیمانه دارم

رموز عشق را هیچکس جز من نمی داند | بلفظ آشنایی معنی بیگانه دارم
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد | دل خود را بهر کس که دهم جانانه دارم

[illegible] بیخانه کس [illegible] حریص می نمیباشد
درین صحرا بهر مشت غبار دانه دارم

درین صحرا [illegible] نیب از دیوانه هستم
که از هر که یادی گردش پیمانه دارم

سمندر را ابیال که من پروانه باشد
بهر مشت غبار خود آتشخانه دارم

بگرد شوکت همت سیاه شد مرا خصوم را
ز مژگان غزالان نوسی خانه دارم

[illegible] از مجلس بخندیدن سوز و عیش می‌روم
می‌روم از جوش بیداری ز دنیا می‌روم

ز گل [illegible] خود آشفته بارک خاطرم
بلبلی کز بال خود افشاند از جا می‌روم

تا نباشد خضر قطع راه کی مشکل است
همره از جوش همراه امینا می‌روم

آشیانم [illegible] پوشیده از یک برگ گل
زین چمن که آخر دست نیکی جا می‌روم

نوبهار است شوکت کاین رنگ هستی شهید
نو داغ لاله می آید بصحرا می‌روم

ز عکس ابروی آن غیرت مه و انجم
بروی آینه بیند ماه نو مردم

حباب نظاره موی میان یار کنم
که مشوه ز را اکنت مبادم مژگانم

زنی زم

زبس گرم شتاب از جوش شوق گرم پا تا سرم | بمو لاله رنگ داغ ریزد در رنگ شررم

نگاه شوخ او از بس مرا کرم جنون دامن | رم آهوست چون شعله او از بر رم

برنگی از تغافلهای خونبار آب گردیدم | که سر بر در ز مژگان قلم چون نشک تصویرم

بگرد خانه ام سیل بلا از تنگ وطن از برش | همانا کف اند از خاک دامن گیر تعمیرم

نشان ناوک خود گشته ام از طالع وارون | بود از آب پیکان حلقه گرد رنگ تغییرم

زبس زهر شکایت میریزد جوشش از جنون من | که نمکی است موج ناله از بادم زنجیرم

درین صحرا اشکاری غیر کم ناوی نمی بینم | بود هم آشیان [illegible] تیرم

مباش از غفلت من زینهار آسوده آسمانا | که خنده در کمان است چون خواهد شمشیر تقدیرم

چه باک از که یادی جگر شمع جنونم را | بود فانوس بزم ابر دهای دیده شیرم

چنان نالید از حسن ضعف شعر من گفت | که از آئینه بتوان دید عکس جسم تقریرم

رندان گه منخورند می لاله گون هم | هستند اسیر سلسلهٔ موج خنده هم

فارغ زگل زینهار عاشق نمیشوند | خوبان چگونه بجا بستر ار و نگوهم

حسن میگیرد نخوتش از بیقراریهای من — شمع میمیرد در [illegible] شب هجر [illegible]

ذکر زلفش را الحواهم کرد کوته تا ابد — هست شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه ام

چون نبض در کمین حسش نشسته ام — چون تاک در طلسم شکستن نشسته ام

در چشمه سار بیم و امید است موج من — در زیر تیغ شکستن و بستن نشسته ام

تخم سپند را آتش ثمر دهد که نبست — در چشم خاک بر سر [illegible] نشسته ام

چند کمند طول امل پاره کرده ام — شوکت بدام نگاه کسی نشسته ام

ره نورد کعبهٔ فقر و فنا گردیده ام — جامهٔ احرام از عریانی پوشیده ام

تا دماغ او بفریاد جنون ما رسید — نامهٔ [illegible] در حریر بوی گل پیچیده ام

الجبال خصم تماشایم که گوید از جنون — از گل دستار تا فرق قدم پیچیده ام

آتش تب بسکه از اعضای من بیرون نشست
یار بیند از قبای لاله گون پوشیده ام

357

نگفته ام اگر به بند کشد بابم	خورشید آن که سرگشته کرده ام
خوی عشق جگرداری کی است مرا	تنها به نیزه پشت می خورده ام
زنده شد سبب مرگ نه روز ازلم	باشد از موج نفس شهپر اجلم
عمر [illegible] بخیال لب تو گذشت	رگ یاقوت بود رشته طول املم
حرفیم [illegible] عقلی از زمین بر خواستم	قد کشیدم از سر دنیا و دین بر خواستم
همنشین بوده ام با آسمان در رنگ زمین	او چنار بر خواست از جان خویش بر خواستم
جای لامکان به نیم رسیدن گذشته ایم	یعنی ز جای باله رسیدن گذشته ایم
دیگر زبان نشسته و هموار میرویم	از بس دویده ام ز دویدن گذشته ایم
با الم شکسته است بجای نمیرسیم	چون رنگ عاشقان ز دویدن گذشته ایم
بیتاب بلبل چمن ناتوانیم	نبض رگ کلم ز طپیدن گذشته ایم

طارنم

آرد نهال من ثمر آتشین کفر | شوکت ز [illegible] سنگ [illegible]

جام پری روی تو داغ لاله می‌آید بچشم | قطرهٔ می بر لبت تبخاله می‌آید بچشم

بسکه جدا از گفتگوی گشت بیدار تو | گریه می‌آید بگوشم ناله می‌آید بچشم

خاک آتش خیز [illegible] در دشت جنون | گه‌گه باد سر شعله جواله می‌آید بچشم

آسمان مرا انکار [illegible] تنگ شد تمام | تا بشکند تمام شیشه [illegible] شد تمام

در اولین قلم ز صد فنهای برگ گل | نقش صورت جمال ترا رنگ شد تمام

بانگ هوا صدای هوس را شنیده ایم | آواز آب زیر نفس را شنیده ایم

ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده ایم | بانگ شکست چوب قفس را شنیده ایم

دور شراب قافلهٔ عیش رفتنی است | از جام می صدای جرس را شنیده ایم

شوکت بنالهٔ طپش ما نمی‌رسد | ما حال طپیدن همه کس را شنیده ایم

فشاندی بمجلس اکنون [illegible] شد علم — شعله آواز چون شمع از سر خ شد علم

داغم ز غمش آه [illegible] ندارم
زخم ز نمک [illegible] هم چو ندارم

تیغ خود را نجاک راه تا باشند مرا — تجسم تر نشانی تا [illegible] آتش مالم
[illegible] بگلشن ورد و سر هر که میگیرم — بجای صندل تر چون ملبل بر جبین مالم

دیگر بهانه نگاه برای [illegible] زنیم
آتش بجانه که نداریم در زنیم

دست وصل ارمی بد نشستم — مستانه ران تیغ خود شکستم
بهوا شد وصل تو به نکی دیدم — ناشسته نشد آن ز [illegible] شستم

زرق آلوده از جوهر انصاف خفه
همچو تیغ آب گل آلوده وصاف خفه

آرزوی هند بسیار است در خاطر مرا — کم رود در نکهت حناش منهم ار چه مردم
تیره بختیهای [illegible] کمتر نباشد از کسی — سایه گر رفت از قفایش منهم ار چه مردم

رازم
مدل

بخلوت مردم بیرون شوند آگاه از حالم
که هر روز جدا [illegible] آه فروزنده [illegible]

بلب مهر خموشی را زبان راز میدانم
لطیفهٔ نهانی را به الشعله آواز میدهد

چنین شعری که هر روز نو بنویسی رنگینه
از پوست برون آمد خط ما رهائی

هر روز دشوق تو از کاتبان می شنوم
فغان رسید که مملکت [illegible] میگیرم

بسوی یار که خطش همه کشته ایشان
بسکه با مه نو نشستیم خوش نویس شدیم

نه باشد وسعت جا قسمت از شهر صفاهانم
بدو یک زمین چون مور از ملک سلیمانم

نشست آن از راه سبز از کسب حاصل کنیم
خاک شیرین را از آب سبو تا کی گل کنیم

نباشد افغانم گرانتر از فغان دیگرانم
سوزند مزار [illegible] جنسی از متاع دیگران

از بس ره نو خط چو خجسته بر آهم
شد کاغذ سوزن نقش عینک رنگ آهم

آخر از همت خط صاحب انصاف شدیم
بسکه از خویش گذشتیم رخ صاف شدیم

هر کس از همت و بنگر دیدی حرص تو کم
شد سنگ نفس تو ز آه همت چو حلقه دم

از نشاط تیغم تیره از آب دم شمشیر او
نالهٔ زنجیر دارد شکست رنگ من

شبنم خو کرده از آتش رخ او دادم
آتش گل چون نوا از شعلهٔ رنگ من

بعد مردن شمع آواز من خاموش نیست
خبر دارد تار رگ سنگ مزار آهنگ من

می‌توان از گرد رو رنگ صد میخانه ریخت
صفحهٔ آیینه کیفیت برد پاک از رنگ من

نیست آزاد ز شبنم خالی رهٔ سرشکم
جا دهد همچون شعلهٔ جواله دارد رنگ من

همچو شمع از من چراغ ناتوانی روشن است
شعلهٔ از مغز سرم دارد خبر از رنگ من

مفلسم مینا کشم شوکت اسم ولی گل میکنند
جام می چون غنچهٔ نرگس ز دست تنگ من

از شوق دیدنت ز تن ناتوانم
گر دیده است تنگ تا آشیانم

همراه او دم آسمان بار دو دمادم میرسم
باشد صدای جنبش مژگان صدای من

میچکد خون جگر بیتاب در دامان من
چشمهٔ سیماب باشد دیدهٔ گریان من

جنس هوا یابی وجود خلق محتاج میشوند
مینشیند همچو نفس طرفه بکف دامان من

گرچه در راه ما شکر و بار غبار حسرت است | یوسف ما چون صدا از چاه می‌آید برون

قطره‌های اشک ما را رنگ زردی حاصل است | دانه می‌کاریم برگ کاه می‌آید برون

ناله و آتش ز سینهٔ افگار چون آید برون | سنبل از این صحرای ناهموار چون آید برون

بسته از بالیدن خود شبنم را راه گل | نالهٔ بلبل از این گلزار چون آید برون

گر نشد زان گل شکفتن چشم آید برون | بوی گل چون غنچه صبحم آه از دهن آید برون

بسکه دارم شوق دیدارش چو [illegible] | چون نگاه از چشم دود دم از کفن آید برون

بسکه ما [illegible] غبار موشیست | کی صدای خاک ما از پیرهن آید برون

حرف کم بشنو که کم‌مایه پر از گفتن است | هرچه آید از ره گوش از دهن آید برون

هر که عشرت میکند چون صبح از مقام | میتواند هر کس که آب از چشم آید برون

کی کند عارف سرا لکسر جهان رنج سفر | غوطه در خلوت زند از انجمن آید برون

هر که در ظلمت سرای جاه هستی گو بخت | چون بدر آید به مهتاب کفن آید برون

دلم از یاد لعل او به رنگ تنگ شد امشب
که یکجا جمع شد همچون [illegible] غنچه داغم

به کنج آشیان هم چون سپندم از نالهٔ آتش
نخفتد موج سیم جا و قرار کس [illegible]

چنان با شمع رخسار رخت بالا گرفت آتش
نقد بر تو خوش نسبت امانت کس چراغم

بهار طاقتم در یک نفس صد رنگ می‌گردد
نبیند از حدیقه گل به خشکه زرد میر از باغم

ز دامان هوا دامان حسنت تر باشد
اگر برگ گلی بالد خوش الوان اخگر حکم

شنو شوکت ز [illegible] خال [illegible]
به خنجر سنبل ازرق منقار [illegible]

گریهٔ ما از دل بیتاب می‌آید برون
سیل ما از چشمهٔ سیماب می‌آید برون

چشم هم چون [illegible] از ضعف بخیه کی عین جان
کوزهٔ مومی ز آتش آب می‌آید برون

دست افسوس از پشیمانی به مژگان می‌زنم
جیب و دامان زخم از خوناب می‌آید برون

خانه‌ام را برق حسن نیمرنگی سوخت است
جای دود از روزنم مهتاب می‌آید برون

کی حصار شوکت زنجیر را دیوانه سیل اشک من
شیون زنجیر از گرداب می‌آید برون

سیر هر عارفان باشد بجای خویشتن
راستان گوهر نیاید از خفا جوهر خویشتن

در طلسم آمدن شعله ام قیدی نیست
آتش یاقوت سوزد در جهان خویشتن

رفتم از دست و نخوردم جام کلک جای
همره خود می‌برد باج جهان خویشتن

۱

نگردد همتم از جامهٔ عریانی بیرون
نیاید یوسف از چاه با پیراهن بیرون

برنگی خجلت آلوده از نور تیغ
... دیدا آب و آمد از حریر ...

نگردید است موی سفید از محنت پیری
که آمد پنبه ام از جامهٔ عریانی بیرون

بموج اشک از آتش نشیند سیماب اشک
تکه گرداب خشم گرد در گردش های رنگ

ببال ناتوانی قوت پرواز ها دارم
قفس را می‌کند از جا پرید نهانی رنگ

بخاک و جمع آید می خانهٔ مستان
صدای شکست خبردار پرید نهانی رنگ

ببوی گل نسیم ضعف من هم کمک دارد
بود خالی بباغ از خندهٔ گل جای تنگ

بجسم من گرانیها خیال از ضعف جا دارد
که می‌آید بگوش من صدای بال رنگ

ز زاهد حسن گفتم شوکت نهان سیاه کشید را
که رنگ بوی من بیرون زد از مینای رنگ

اشب
بدل

دلم از یاد لعل دلستان خویش می‌گیرد
به جیب شمع سرگرم زبان خویش بوسیدن

شبی گفتم از لعل تو چون غنچه لبها را
بهم می‌آورم بهر زبان خویش بوسیدن

غبار آستان خضر عیسی دم که میگردد
لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن

به لعل صفا داستم بوی گرم دارد
رخ آئینه بوسیدم دهان خویش بوسیدن

حواسنوکش نمی‌پرسی بیمار آن دو ابرو را
که زور افتاده ترک من کمان خویش بوسیدن

اگر من جهانی منا مسیح مستوار کیفی
به دام شعله صد صید سمندر میتوان کردن

ازان روی عرقناک که از فیض تماشایش
نگاه خشک را بو سیله تر میتوان کردن

ز لبهای خمارت چشم فرآید درد سر گشت
شراب از خنده کیف ساغر میتوان کردن

موی سفید باشد صبح دمیده من
خمیازه شباب است قد خمیده من

از بس هجوم غفلت جان مرا گرفته
خوابد چو موی چینی مژگان به دیده من

بکداخت مغز بلبل نشست آتش گل
از آتش گل من از آب دیده ایمنم

ای دوست پرتو دست آرای من
شمشیر خنده چکانست رنگ بریده‌ام

عاشق کشی است بدخوئی معشوق لشکری
گر سنگ را گداز دهد خنده چکیده‌ام

شوکت برنگ غنچه جستم ازین گلستان
جمعیت وطن شد دامان چیده‌ام

جسم خشک یارم بود از خون [illegible]
[illegible] مرا چو کاه برنگ گل سر از خود بیشتر

یافتم از فیض صفای طینت عمر ابد
خضر ما را خضر مرد باشد آب از خود بیشتر

نیستم از تشنگی سر منت احسان بحر
کوزه ما را حباب آسا است آب از خود بیشتر

جیب ما شوکت معطر نیست از عطر کسی
غنچه سان مینای ما را هست گلاب از خود بیشتر

ز سودا تلخ شد مغزم ز حنظل میکشم روغن
چراغ غم در دسر گاه از صندل میکشم روغن

ز کثرت میکنم روشن چراغ خلوت خود را
ز بادام دو مغز چشم از کحل میکشم روغن

رگ خواب از حصیر فقر روشن میشود چون شمع
چرا بیهوده از گلهای مخمل میکشم روغن

ز هم تا دام حسن حلقهٔ زلفش بود سبها — بیا دار سر زلف مسلسل میکشم روغن
ز شوق داغ او سوگند ملایم میکنم دل را — چراغ افروزم از خالش میکشم روغن

نگاه آن بت درویش ندارد همیان — را دور اهی زنکه بیش ندارد همیان
عشق تمان بت درویش بود جانی — رشته جز کمر خویش ندارد همیان

اشک حسرت شبنم را در دیدار هم ز رنگ گل خوردن — شیشه‌ام شور لبش شد از رنگ می بر زن نفس
ز شیر تر دماغی که نفس ماند مرا — باده را مخمور دار از نقش گلگون نفس
بلی بنگر چه مار است چندین مصلحت — نعل وار و نیست مرزین سیا خو وارد نفس
بو که کشتیم تا از خویش برون آمدیم — خویش بهشتی بود ما را از نفس برون نفس
با عبارت سعده یاقوت که بود مرک — باده میستانید با داری میکنم نفس
کاسهٔ دریوزه بس باشد شهیدان ترا — سنگ میباید بجینی خانهٔ گرجی نفس
وصل بنج اشعار نازک را کم از شیر نیست — حرف بدتنو این بروی مردم موزون نفس

لب محتاج زده خانه حاجت روا شد
بدنبال دعا خود برو اظهار مطلب کن

بخود بند بت تحت غبار چشمه نور
بکام [illegible] هستی را رسا و بام کوکب کن

ز شبنم گل لباس عافیت دارد ز [illegible]
بهر [illegible] جا داری جلوه کن اما بشرب کن

ز دو عارض تو که آمد خط سیاه بیرون
چو هندو سیب آمد نگشت ماه بیرون

[illegible] هند مگو ببین همه مان دیگر
که کی [illegible] خود بود ماه بیرون

عیسی مسیح آمد ز مهد غنچه گل خندان بیرون
کی طفل بوستان از نسرین خندان بیرون

ز خشر زر ریخت در گهواره تاک تنک خوش
جوشش زر گل ارکد خنده شرار بوستان بیرون

چو گندم استخوان شد توشه راه فنای من
یک انبان ارد نا شد زاد در راه آسمان من

بود از آرزو خالی حلق بیمد عای من
بگردد سیر مشت استخوان جسم همای من

ز بس از آلش تن جانگداز افتاده بر روی کس
خلد چون شمع انگشت مرا رنگ حنای من

چو بوم حرص که از دل و از گنج در دل شد | به از گنج سلیمانست گوی نخست من

مسکه از کوی تو ام منصب سرگشتن | رفته از خویش که آرم خبر از سرگشتن

نقل و آرزوی نظر رونقه اجابه هم | تا کنم از سر کوی سیف سرگشتن

خواهم اظهار سخن عذر ز آداب سخن | لب خاموش بود حلقه ارباب سخن

شاهد نطق ز من در آشت طفلی زبور | شیر مادر بلبم بود شفیدای سخن

خموشی نه نهد هیچ خمارم از از | باشد چون خامه شکسته من با سخن

خامه عاجز شده چون نه انگشت زبان | همه افتاده بسی عالم اسباب سخن

شمع گفتار در خلوت فانوس شده است
کمه ام جمع ز بس گرد ره اسباب سخن

گل ز البت قلم معنی رنگین باشد | ز من لفظ بود بستر سنجاب سخن

حکند مهر خموشی گره غلط خوف | تا در گوش رود گوهر سیراب سخن

خمارت
مزا

نالہ گرفت خونبار از بیدلی تر من
چندانکه گل فتاده است در چشم اخگر من

از بسکه در سرم بود سودای خط او که
آخر سفال ریحان شد کاسهٔ سر من

ز خویش تا به جنبش حسن نگار ماند
به بال پرده قفل است پروانه کلید من

زبس طبعم به پیری میکند پهلوی خالی
به نشتر رنگ خضاب آید برون موی سفید من

عیان را از محبت گشت حیران ز احسن من
شد از زهر نهان خویش تلخ آب انگبین من

چو دست اهل ماتم میکند از حنا دستم
که از رنگ حنا میگیرد آتش آستین من

نخواهم همین رنگ تجلی زند حنا میگردد
که دایم صحنه هم بندد کمر از بهر کین من

داغ دست خویش را دارم نهان در آستین
داغ شو بلبل که دارم گلستان در آستین

حسن یکسر بنده گلشن ما از بهار
همچو نرگس هر گلش داغ چراغ در آستین

ز شام زلف سیه زمانه تار گرفت
بنفشه چراغ سر افتیله خبر کن

بسکه بیتابست رازم از حجاب آید برون
مشتاقم حجابی شمع از موج سراب آید برون

نیستم از شرمگین زندگی احسان گر
شعله می از شرم خندد اگر آب آید برون

غنچه را از شرم دهان تنگ او از گل آید گشت
بوی گل همچون نفس از زیر آب آید برون

خانه روشندلان را احتیاج شمع نیست
گریه مستانه ما گاو آفتاب آید برون

از بسکه وجی نجم شوکت زیر آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

بند تو دوانده ایم بسیمای خویشتن
گردیده ایم محو سراپای خویشتن

از ما غبار هستی ما جمله ملک گشت
لنگر شکسته ایم بدریای خویشتن

چشم از لباس عاریه پوشد حرم اگر
سازیم فتنه بار هم صحرای خویشتن

شوکت گلاب بر هم خورانش سکم
از غنچهای آبله های خویشتن

درویشی و مستی بجهان راه نجاتست / تن ز آتش خویش ازین شعله گذر کن

شدم گشت غبار و گم نگردید آتش شوقم / بهم چون سوخت یاقوت خوشید خاک و چمن

نه مجاز و حقیقت نه کباب خانه زین / کدار یا بر کباب و برین قرار گزین

خطر دور عمرهای بزرگ جانبازانه / بشعله جواله یاقوت را نظاره کن

زحق فاخته رنگین شد که مصرع سرو / گرت بشعر نزی هست گلشن کن

مرا بجاهشی از حرف نا امید مکن / سخن دراز مکن نطق را شهید مکن

اهل عرفان را نه فکر بلاک خویشتن / کودک ما میکند بازی بنخچه خویشتن

تن تو پاک نگردد در شستن و شو کردن / باب طینت خود باید وضو کردن

برون کجا کشی از دست نفس جز تن / که وارد سنگ آدم خور هوا بدن

ره افتاد کیها از فروغ جان نقش روشن / که شمع جاده ما از آتش جمعیت روشن

بروی گریه گاه ای بی بصیرت دیده واکن / غبار دیده خود گشته تصویر دریا کن

شوکت انگارنست چندگی گیتی را | دولت دادهٔ شهادت سنجر دارد

کجا از سرمه دارمنت چشم سیاه او | سواد سرمه باشد غبار موج نگاه او
سواد اعظم میخانه جوش ابرد[illegible] | [illegible]
ز طفل کوچه گیها حیس اوی قطع نظر کرده | گره بس بانگ دوش مچو چشم اندر راه او
غبار راه آن کلکون قبا رنگ دگر دارد | بجای گرد خیزد پری از جلوه گاه او
غلاف مخمل سبزش بود مرکان طوطیها | بود آئینه افتد عکس از خط سیاه او
لب میگون چشم اوکلگون شباش افتد | بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج بالش پرست بروا | بود بال تدروشاخ جلوه گاه او
کند رای صبر از نصیحت آرامی شوکت | بود موج مخلب زبانی عذر خواه او

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو | مسک از سیاه خانه نشینان زلف تو
هر چند نافه مسک بند اند کس دریغ | باشد سیاه کاسه بدوران زلف تو

تا کیم مژگان چشم داغ باشد تیر او
دیده زخم مرا ابرو شوخ شمشیر او

لطافت کرد بی نخجیر او
دیده فانوس باشد گرده تصویر او

ناوک مژگانش از زخم مرا جا میدهد
آهن پیکان ز سنگ سرمه دل تیر او

کهنه کار روغن و گل خشک زخم مژگان
آتشکده روشن چراغ از شعله شمشیر او

رنگش را بیکجا نیست از شوخی قرار
نقش کند آینه تصویر او

از هوا گیرد پر پرواز جذب شوق شیشه ام
میکند گرد آبی آغوش تسخیر او

شعله شوق بزندانی که ریزد رنگ برق
شعله جواله کشد حلقه زنجیر او

عقده خاطر بدر صحبت اگر زیرم آید جنون
رشته گوهر شکفت با زرم تکبیر او

سایه تیغش بمژگان سر بسر خواهم کشید
بالش مخمل بود خوابیدم شمشیر او

خانه عاشق خراب از موج سیل دوستی است
میتوان کرد از غبار خاطر تعمیر او

نیست شوکت را ز نیش از چاره سخن
میچکد خون جنون از رگ تقریر او

بگوی صبر و تسلیم و رضا مجنون ساکن شو
ز [illegible] آن و آتش زار کرم و سرد و [illegible]

دلا رحمت از کفارت ولیکن منی از تو مستحکم
که کفش خضر ترا از بهر عمر رفته ضامن شو

[illegible] تار و پود [illegible]
پیوسته است همچو مگس پای او

گسترده است بس نعمت الوان تا خورند
جلوهٔ فانوس طالع بعد مردن خاک تو

ای چمن یک گلفروش از حسن پر نیرنگ تو
شاخ گلها جا دهای کاوار رنگ تو

جاده باشد دام کبک از شوخی رفتار تو
حلقهٔ زلفست خال از گردش رخسار تو

نوبهار رنگ حنا دارم ز جوش آتش تو
رنجخت خندم ببا استادم از بس نیش تو

هر تا نفس تو خواهد خورد تا باشد نشان تو
بود دندان سبک نفس ترا از استخوان تو

نه تنها شیر بیستون امروز دامنگیر شیرین شد
بطفلی بهر از پستان با در جوی شیر او

گوش نتوان یافت تهی از خبر تو
هر قطره محیطی است گهر دارد که در تو

ای گلستان گلفروش رنگ از رخسار تو
گل بجوی شاخ آب آورده از گلزار تو

بنای نقش شیرین کوهکن کو کاوش | ز رفعت یکقدم آدم بود لوح مزار او
شیخ است ناقص و کمالست شهرتش | همچون مسافری که مقیمست نام او
ای در هوای گل ز شبنم بر کنار از فکر تو | گنجه حباب آئینه غوص از محیط فکر تو

ترا بحلقهٔ عشاق راه افتاده | تنور برق بدام گیاه افتاده
بیا که بی تو بگلزار غنچهٔ سوسن | ز دیده چون سر ماه سیاه افتاده
ز من زلف از چه نهان میکنی که سرکام | سیاه پوش کمرک نگاه افتاده
چگونه چشم خریدار مرا آب خورده | که در صدف گهرم بنگاه افتاده
گرفت اوج جهان موج گریهٔ سوکت | که گل بدیدهٔ خورشید و ماه افتاده

جامم بیاد آنکه پر عتاب ده | ساغر ز سنگ سرمه تراش شراب ده
از بیقراری دل ما چون سخن کنی | تیغ زبان بچشمهٔ سیماب آب ده
ای تاک من اسیر خمار و تو تشنه لب | آنرا که میخوری عوض او شراب ده

از همت طلب ز عشق دگر نیخه‌ها مراد
در جیب ما ز زخم مرا از خطر تهی است
خواهی شود [illegible]
تا [illegible]

از بزم ساز نیخه خورشید تاب ده
شمشیر جوهرش آب بوی گلاب ده
یک عمر تن چو رشته بصد پیچ تاب ده
نظاره هم کشیده بچشم آفتاب ده

از لاله سیر کهسار گلرنگ جنگ گشت
ساقی ز شعله‌های آتش پرست رنگ بست
ابرو نهاده و سیه مژگان کشیده سر
تا از زخم نگاهش رنگ شکسته گل کند
بر دست طالع سخن از کار من روا است
شوکت رگ و پی با یکجا جوهر گشته جمع است

صحرا ز سایه‌های ابر نطع پلنگ گشته
اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته
شوخ چشم کمان زه مژه تیر خدنگ گشته
گلهای آفتاب مهتاب رنگ گشته
حسن آسیا به بحرم گوهر در آن سنگ گشته
عالم چو چشم شوخش از تنگ تنگ گشته

سوله دیده مضمون ز مژگان تو رشته
حنای مغز رنگین ز انگشت قلم رفته

خاک این صحرا ز موج لاله و گل خورده آب
می‌نشیند گردباد نیز در نظر گلدسته

هر سری کز بند تن دیوار فراموشی گرفت
معنی برجسته هر حرف ز خاطر جسته

سهل باشد دنیا که ما بندر [illegible]
از کف افسوس دارد ابرو برجسته

[illegible] ز هجوم [illegible]
جسم بر کاری که دارد ز هجوم دل خجسته

آفتاب من بحسن [illegible]
[illegible] شبنم [illegible] بسته

قطره خود بحر من گذرانی آخته
بر صف مژگان من کلک سوار تاخته

آب گرد حرف خموشی را و ما از حرف
فیض دیگر میدهد خاموشی ساخته

ای ز عکس ابرویت طبع موزون آینه
قطعه یاقوت از لبهای میگون آینه

مشق اقبال نسبت از رشش با دیده بلند
آسمان گرد زمین چون گشت و از آینه

نسیم صبا شد خرم بنکهت گل چون و آسته
هوا موج خندان بسکه دارم رقص آهسته

نه بیند نقش پایم را کسی از گرد کثرت هم
بروی چمن لاله و گل می روم از بس گل آهسته

ز رعنایی نبیند زیر پا از شیخ تمیز نسیم
که قمری طوق او سرو کند از گردن آهسته

خوشم شوکت بقفس نو بهار تا تو تنها
بریدن غنچه گل میدرم پیراهن آهسته

ترا که گفت که خود را به بار خویش بده
چو غنچه گل بهوای بهار خویش بده

قبول اگر نکند دارد انتظار مده
براه همچو خودی انتظار خویش بده

غیر را با خود صلا دیگر بگلشن داده
دوستان را چین بدشمن گل بدامن داده

میبکنی نگاهکی با آشنایی گشته ام
برده از دوستان گل راندی بدشمن داده

بیا و پای بدار السلام انسان نه
قدم بفرق جماد و نبات حیوان نه

ناله زان سنگ دلم نیست چو سیلاب ز کوه
میرود سیل ز من آهسته چو جستان ز کوه

ز بس از نشاء لاله گون کردست او خود را
بیاض چشم او یاقوت با داغ تپیده

ز گرمی یکنفس هر مو به مویش همچو شمع
بسوزد گرم از سر تا گذر در رنگ پریده

[illegible] آید از نگاه تو امروز بوی گل
بیش [illegible] نظارهٔ باغ کم کرده

بزم مردم حرف بسیار است خاموشی خوش است
چه گویم من خوشم گفتار گفتار است خاموشی

دل اهل محفل که حق مهر لب از گفتار ما دارد
سخن گو نیست آسیان و دشوار است خاموشی

ز بس زهر شکایت می‌زند جوش از زبانم
بود مهر دهانم مهرهٔ مار است خاموشی

گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن گفتن
اگر بندی دهان غنچه گلزار است خاموشی

حدیث مردم خاموش را کس نشنود هرگز
سخن چندانکه طاقت عزتی جاز است خاموشی

ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای بیکار است خاموشی

ز دانش بهمن آسیای بیش از بیش را دانی
بقدر جهل خود عالم کسی خویش را دانی

نیفتد تا بفرش مخمل شاهان ترا کاری
کجا قدر حصیر خانهٔ درویش را دانی

در حال زیاد حشمت میسازد گدا هستی
در دیده از نگاهت دارد نگاه مستی

آگاه هر دو عالم روشن ز غفلت ماست
مهتاب خیز باشد شام سیاه مستی

بیاد عشق داشت میشد شبنم اشکی بلبل آهنگی
به بزم لاله و گل بی نفس بشکست رنگی

در گلزار را بستند تا در گل آمد آمد
برای رفتن گل باشد رخنه تنگی

شنیدم کوهکن یکقدم ادم کند خارا را
برون خورشید تا که چشمه شیرین از سنگی

خوشا شبی که بگیری ز لاله ایاغی
بکف چراغ فراغ فتیله داغی

کسی که زلف بروی تو دیده میگوید
فتاده است برخسار گل پر زاغی

هزار رنگ گل نگر ار و بوی دیدن
بود بدیده ما خانه رخنه باغی

بخود نبود کسی بصبح شهر ز بند آزاد
بچشم مردمک تخم گل شبوست بند آزاد

نگاه گرم او از بس بهم الکوش نم دارد
طپید نهان نبض در رگ آهوست بند آزاد

ز شبنم از جلوه مهتاب صبح نازکی دارد
لب هر جام از هوا امشب کنار جوی سبز دارد

بنایی بست عهدش را دوام آسمان در دلش
که گلکش لاله و گل محض رنگ و بوست پندارد

به بالش خلوت اندیشه ام کی صفا دارد
حصیرم جوهر آیینه را نو بست پندارد

ز بو جست تازه میگردد دماغ از بیاد
ز بوی خاک جیب من که گلها رم آهو پندارد

ز بس گشتند جمع از اشتیاق زخم بر تنش
همه آهوی سرم شوکت سر یکمو نیست پندارد

بهم وارند دایم مردم چشمش به مسازی
دو سنگ سرمه هیچ بهم خورد بی خبر دا آوازی

بکف یارب کدامین سنگ شیشه تقوی سکن دارد
که می آید بگوشم از شکستن توبه آوازی

گذشت و کرد آنکه مضطرب ارباب تمیز را
دخل کج بود مرغ سحر را تا خبر بازی

مصور گر کشند تصویر چشم عشوه پردازی
بهر انداز دستش او میکشاند چهره بازی

رخش از گردش نظاره مرآب میگردد
نیفتادست کار او بگرداب نظر بازی

ز جوش باده مینوشند زکی سرمه میخرد
نگاه کم تا که بنجه رنجب رنگ جلوه بازی

ز موج جوهر خویش است یار آبرو صیقل
ندارد دست این آیینه از آیینه پردازی

نمی‌بندد به دیدن صورت از ضعف تن ما
دلم نبندید از بالم برای مشق پروازی

صدای نغمهٔ مغنی بگوشم میرسد شوکت
که شیرازهٔ دیوان مجنون ریشم سازی

عالم کهنه ز بس گرده بصد رنگ نوی
در صفحه پی قلمو نیست زمین

بی ز نسقان چمن باغ کم از گلخن نیست
با گل و لاله حنا کوش که همراه روی

نسبت میکشی و زهد بهم گشت درست
زاهد صومعه را دختر رز گفت ابوی

سیه مستی که مشهورم ز لعل او رنگ مینامی
بگو از دل افشند نقش بوسه بادامی

ز بس دور از لب شیرین او تلخست کام من
دهان یار تا سد ساغرم از زهر اسلامی

مرا گردیده از موج شراب نمرس پر روشن
که خون تلخکیها میزند جوش از رگ خامی

تنم از لای می پیراهن جسم دگر باشد
درین میخانه از بس قسمتم شد زهر آشامی

دگر شوکت ز احوال گرفتاران که می‌پرسد
بحال خود گرفتارند صیادان ز بیدامی

نفتاده است ترا کار بجور فلکی
زر نسنجیده است طلای تو بسنگ محکی

ننهادی بسر خوان پشیمانی پای
نچشیدی ز سر انگشت ندامت نمکی

بحر عشق است که افتاده جهانی بسرش هم
هست در عالم هر قطره سیاه و سمکی

چو فلاطون نتواند که درو بیند ...
شوان یکتا می ذات تو شکی

نفس میبر دار سحر روزی لذت
استخوان ریزه بود لقمه سگ را نمکی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و خنکی

میتواند که خود را چشم تر که آوری
بحر اگر خود را کند تنگ گهر کی آوری

حیرت من کمتر کی داد بصیرت خویش را
همچو عینک میکنم نور نظر کی آوری

در تنم چون حلقه گرد است چون شیر ساخت
استخوانها شود از شکستن سر کی آوری

همچو رنگ خانه نقاش شبها مستوم
سنگ خود نمی شکنم کار تیر که آوری

میکند چون شعله جواله از سر شتگی
آه شوکت را آتش در جگر گرد آوری

طرح شوخی یار از خط تغدیر آید خطی
برق آشوبی بمغز نوبهار آید خطی

عالم از حسن تو میسوزد کسی کا مست
برق بیرنگی بمغز لاله زار آید خطی

بیتو خفتها ز دست اهل دنیا میکشیم
رفتن و ما را بدست روزگار آید خطی

ساختن روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
بر دو ده منه رنگ از روی کار آید خطی

یار بمینو شوم می از جام بلوری مخلعبی
میکشم سیاغ نطاق ابرو خط لبی

سیال و ماه کشور ایران ز خوبان نصیب
گاه از هندوستان رنگ حنا ارد شبی

سناغ عشقی گر من دارم ز بس تنکی بزم
نیست چندانی که گرد و ماده آتش رنگ لبی

ناله ایجاد باشد مطلب از ایجاد ما
نی بشمع شعله آواز باشد قالبی

کودکی شوکت بطور خود بیاید سوی
باز می باید که بنشینم براه مکتبی

بکنج مسجدی خواهم که بنوشم باده پنهانی
کنم میناست لب را و سینه ابروی محرابی

بعالم دشمن جانست بیداری و هشیاری
رگ تا کی بدست خویش آور بار رگ خوابی

تا جراحت نبود حسن ترا آبروی تمام
چاک زن سینه اگر مغز نمکش خواهی

یکی از سینه‌ام دور ای نگار بیوفا دستی
نمیسوزد مرا چون آتش رنگ حنا دستی

زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد
برآید از آستین بیرون چو آن کلکون [illegible] دستی

حنا از دست از شادی به پیراهن نمیگنجد
برون از آستین ناز می‌آید کجا دستی

بدست خفته گر بیاری بیگانه دارم
که دامان حبابش را نگیرد دو آشنا دستی

نظر از بیم دامنگیر یوسف بیشتر دارم
نمیداند که میگردد گریبان از قفا دستی

برای راه پیمودن چکد از روی پا ما را
زشوق دامن صحرا بر آمد از نما دستی

نمی‌آید بسوی گلستان گاهی بسوی من
مگر روزی که گردونم دهد از کهربا دستی

گهی از ناز می‌بندد و گاهی میگشایندش
بود شوکت مرا هم طالع بند قبا دستی

چراغ انجمن زنده کیست بیداری
میِ پیاله روشن‌اند لب بت هشیاری

نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است
ز باغ نکهت گل را برد بدشواری

نشنیست که کشادی رخ مرا نصدف
آمیخته اندم را کسی خریداری

عالم بلبل از نفس شنو شوکت
که این همه جرس محمل گرفتاری

چند چون شبنم اسیر رنگ و بو باشد کسی
به که با خورشید تابان روبرو باشد کسی

گفتگو ها نیست غیر از نقص حرف دردور
بایدش خاموش شد گر راست گو باشد کسی

در وجودم یارب از شهر عدم جا میدهی
همچو من دیوانه را رو بصحرا میدهی

چشم حیرانم را می بندی اول از نگاه
بعد از آنم رخصت سیر و تماشا میدهی

هستی خود را ندانی از خود ای از خوار و جه
آنچه خوردی از تو گر خواهند چه را میدهی

هر که از خویش فروتنی دارد
کمی از نقص فزونی دارد

خوشهٔ نعمت الوان از بس
عادت مردم خوبی دارد

نبرد راه به هیچ سو شوکت
تا غم چندی و چونی دارد

بده جامی که جز مستی نیارد حرف ساقی
به معزم سبز دارد سرو مینا نشئه ای ساقی

دماغ خسته چون مینا بلند از نشئه میترا
بمخموران خود کردی تغافل نشئه ای ساقی

دوروزی شد که محروم منم مخموران از دیدار
چرا کم مینمائی چون پری در شیشه ای ساقی

مرا از نشئه گفتارها بس است خورسندی
که خوانده دختر رز جلوه او را بفرزندی

ز دست قطره‌های سنگ تاکش مرا یکی سوگت
ز هم چون دانه‌های نار ریزد استخوان بندی

برنگ برگ سیما ماز از خجلت فشاند دم
که دارد میهمانم زرق خجلت چون نخل پیوندی

زدم از مستی ابر شرار رنگ هشیاری
بکنجی خانهٔ غفلت فکندم سنگ هشیاری

نباشند اهل غفلت آگه از کیفیت عارف
نیابد از دهن بوی می بی رنگ هشیاری

زهی بهشت ز تفصیل جنت اجمالی
ز رویت آئینهٔ آفتاب اجمالی

بهشت نشست حضور بهشت خلوت را
گرفتم از گل صحبت گلاب احوالی

چند مغرور بفضل و هنر خود باشی
ای که صد غرقه آب و گهر خود باشی

نیست ز ابنای جهان ابر برادر رحم
یوسف آن به که بغربت پدر خود باشی

قصه دیوانگی از برق هر کش جلوه به سنگی
بجبینی خانه کی سیل آتش جلوه به سنگی

سرم همچون فلاخن از خمار سنگ میگردد
نمی بینم از این طفلان سرکش جلوه به سنگی

گشتیم اسیر سبز خطان از شکستگی
جا بسته ام بزلف بتان از شکستگی

تیر شکسته ام که ز پرواز مانده ام
اکنون نمیرسم بنشان از شکستگی

آن شکسته حال باشی بعالم که گفته است
کاکل مکان بفرق بتان از شکستگی

شوکت جهان گذشتیم و خوشتر ندیده ام
چیزی دگر با دمیان از شکستگی

نگشت تر لب گوشم بآب آهنگی
یکی بکاسه طنبور میزنم سنگی

فغان ز دست بخیلان چو من انگرم
حنا اگر نشود بدستی بمیدهد رنگی

بدل گرم بپهلوی رفیقان هم خالی
ز غنچه آب نهانی دارم جان ز چمن خالی

نه دانم از لطف اندام ترا لیک انقدر دانم
که آغوشم نماند هیچ دمی از سحر خالی

بسوی کعبه چشمت ره ازم بستی
ز سنگ سرمه راه سیل آوازم بستی

بتار زلف رنگ اضطراب گرم میریزدی
بتار زراه کلکو سنگ تازم بستی

عنان گردانی رنگم ببین جلوه گردی
بدام چون بال شعله پروازم بستی

بموج خنده سیل بنای طاقتم شستی
کشادی چهره لب شکوه پردازم بستی

بهر ورای سخن سنجان مرسوی رقم دستی
که انگشت ترا زخمی نشاز چشم قلم دستی

چراغ از خلوت فانوس دارد کنج آسایش
نکلی از آستین بیرون سوی اهل کرم دستی

ز نرگس بناخن نشکند کاکلم ز شوخیها
کنم گر آشنائیها ببادش با قلم دستی

نسیم رعشهٔ پیری حباب دریافت پیرانرا
که میدارند پیش شمع خود از پشت خم دستی

چو گل در باده آلوده سرم شام است پنداری
می تر سنبه خورشید لب بام است پنداری

ز بس مست اب رقم ها از سوال حسن او کردم
زمین خانهٔ من مغز بادام است پنداری

ز خود آگاه بنفس را به کیفیت دگر
بگرد خویش گشتن گردش جام است پنداری

نه عیب کس بگفتن شد میسر کعبه مطلب
خطا پوشی لباس دف احرام است پنداری

مداری زینت باشد تعلقهای خوبان را
زبان گرداندن در دور ایام است پنداری

بیفکن کجا از خیستن پرده رخسار زر فام
ز بس شد خشتم هموار آرام است پنداری

نسیم خوش میکند شکار صید خود شوکت
ز چشم آهوانم حلقهٔ دام است پنداری

خط زرین بر رخ حسن مهر انور میکشی
طفل بدخو کیف بالیدست را خونریز تر

بهر حسن خاکسار از خط آر زر میکشی
نرگس بتان بهم آری چو ساغر میکشی

حال سوز سینه ام را میکنی شوکت رقم
نامه ام را سطر از بال سمندر میکشی

ببوی تیم خسم خوار دارد رنگ گل گرد است پنداری
بدور زرد آرزینا پهلوی کوه درد است پنداری

نگر چندین رنگ زرد و بهاکن بید از سکه اعضایم
عبیر آسا بر تنم شاخ گل زرد است پنداری

فریب خوشه عشق غم جهانم نشوی
گل بهار نگردی می خزان نشوی

دبال پایه رفعت تنها وکان دانند
زمین قیاده بپایم که آسمان نشوی

نتوانم که کنم میتو علاج از بیماری
میخورم آب چو نرگس بی از بیماری

حرف چشم تو نیاید بزبانم از لی
نتوان کرد ره چشم علاج از بیماری

غلط کردی ره مطلوب مطلوب است پنداری
نماند از تو کار خیر بد خوب است پنداری

نظر از صورت یوسف زلیخا بر نمیدارد
سفید از شش بیاض چشم یعقوب است پنداری

نگردم نگاه گرم بر روی بتان بسی
گرچه است آتش چشم مرا کسی

دیگر

تا بکی شوکت ز مردم گوشه گیری میکنی
وحشتی از خویش کن آخر تو هم از مردمی

زاهدا چند بکف جام می ناب کشی
پشت چون صورت دیوار بمحراب کشی

می پرستانی و با شیخ حرم میکشی
باده پندار که از لبهای مسکون میکشی

نباشد احتیاج پیرهن اهل تجرد را
نخواهد آستین از پیرهن دستی که برداری

ز نکته گیری لفظ است نقص معنی را
شکسته است ما از خدائی تر زنی

بخاموشی رسانیدم گفتگو را تو اما ن با
که چندین برگ گل رخسار دلبر را اگر یابی

دفینیست که روح جانب خوان عدم آری
تا چند چو گندم دو لب با هم آری

زنش اگنده هستم نشار قتار زبدا با کی
چو بر خرمن زجا کو یا که قامت میکشد تا کی

رباعیات شوکت

طالب که وصال را طلبکار شود
از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه بسوی دایره گردد مایل
آید بمحیط و خط پرکار شود

یاد تو را

استاده نماید بعض رفتن — این شرح و بیان مجاز آمد کوتاه

الا چه بهر کم عقل آمد و بیست نیست — لخ بیست که غیر از آن مشکل که نسبت
پیوسته بجهت ... — جیحی هند که بغیر یک حمه نسبت

مرد تنها چو نطق خو

مرد تنها چو نطق خود مرده کند — که خاطر خویش و غیر افسرده کند
نه میگوید که گوش آزار شد — نه میشنود که حرفش آزرده کند

قطع نظر از جهد و مه و انجم کن — جندی خود را بکنج خلوت گم کن
هم صحبت دیو و دد شو و باک مدار — اما حذر از مردم نامردم کن

عارف که بود راستیش جاده راه — شد از کثرت بسر وحدت آگاه
صد شمع بخط مستقیم ست ولی — یک شمع نماید بمجاران نگاه

ای از

ای از تو هزار نقش بر صفحهٔ کن | پر گل ز تو دامان و کنار گلچین
هر ذره بکف از تو نگینی دارد | نقش همه لیک [illegible] شعله نشینی

عمری بره کمال خفه سالک باش | در فکر اسباب عیش تا مالک باش
گویند که ضحک لازم انسان است | یعنی انسان شود در ضاحک باش

ای در طلبت سرو و گل و لاله برقص | کفر و اسلام از تو به ناله برقص
سر بسته تراز سنگ فلاخن کعبه | آتشکده چون شعله جواله برقص

گر مرد رهی که از پیش و کم را | بشکو بشناس عالم و آدم را
زان ترس که عالمت فراموش کند | زنهار فراموش مکن عالم را

تا شد خم باده مشرق اختر زر | مینای بلوری صدف گوهر زر

کس نیست به بزم باده پیمانه زر
ساقی هنر زر نیست می دختر رز

شوکت عمریست بندیان مویم
از بسکه ببندم مضطرب ز اندیشش
نظاره بر نخیزد از ان گیسویم
حلقه حلقه شد و حلقه رنگ پرید از رویم

رخسار تو همچو ماهی همه را
آید مست و بدور محفل پیکر نیست
زد زخم بمژگان سیاهی همه را
عمری دادر گردش نگاهی همه را

شوکت انمرغ آتشین گفتارم
از ناله آتشین بگلزار جهان
کز عشق بدل شکسته چندین خارم
چون غنچه ز لاله داغ بشد گفتارم

در دهر کسی که ارجمندی دارد
از بس گردی فتاده انجا دبه بین
عیبش مکن از چه خودپسندی دارد
هر کس بمقام خود بلندی دارد

داغ مرا بسواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

روم بسوی غربت و دل جانب وطن — افتاده کاه من بمیان دو کهربا

خلقی فتاده اند بطعنم که از وطن — بیرون چرا مدی مسافر شدی چرا

غافل ازین جذبه عنانگیر چون شود — گردد سپند خفته بر شعله رسما

دولت خداکرده چو برگردد از کسی — گردان فتنه شیشه آغوش ناخدا

زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست — آئینه وجود عزیزان بدن نما

گردد شکسته حال من از نکاه سخت — این دانه راز گردش چشمیست آسیا

از عشق انک شکوه ندیدم ز هیچکس — دردیست این که جمع شود مشفق دوا

انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است — رنگ حنا به است ز رنگ گل حنا

قائم بود بدولت ضعیفان وجود عشق — تار حصیر شعله بود از رگ هوا

از بخت تیره حاصل من خوردن غمیست — کار حکیم دو نیم کند قامت دوتا

رنگین دکان تفرقه دو کان و صد غم — کم نیست کنج وصد غم از کار دان سرا

امید را ختم ز جهان حق بقه که هست — این کنج را کلید ز دندان اژدها

از بس بهم بکنج تمناش فشرده ایم — بخود نبکند گر رگ جانم بوریا

رنگین ترم بدیده بهم از گل بهشت — گل غنچهای آبله چیدن ز خار پا

دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند — این مائده کرم حیف که میسوزد اشتها

از بسکه هم نوا زمن آلودن سخن — باشد بخانه ام زنی خامه بوریا

موج هوا چو جاده زمین گرسنه است — از بس گرفته است زکف خاک من هوا

یا فم بناف مهر خموشی بریده اند — نبود دو لب به تیغ زبانم زهم جدا

حیرت زبسکه سرمهٔ خاموشی منست — بیگانه ام چو حسن تصویر از صدا

نتوان بزیر جرخ لب شکوه باز کرد — از سرمه ریختند مگر رنگ این بنا

باده خواهم که رنگ بوسه رنگین خود کنم — کلمیخ آستان شه کشور رضا

معراج صدق پایه رفیع سریر عدل — فرقان حلم و خطبهٔ دیباچهٔ سخا

صدقش چو شاهدیست که باید ز عکس او — از رنگ صدق آینهای خبر جلا

عدلش فروغ حفظ ملکی که افگند — مهتاب را تو از کتان حوض قبا

حلمش بباغ کف شبنم چکد ز شرم — بشنید آفتاب و عرق کرد از حیا

جو دست جود واکند گره رشته از گهر | سوهوم تر شود رگ ابر از رگ هوا
پروانهٔ شمعدان کند از چشم خویشتن | بهر حرم روضهٔ آن قبلهٔ وفا
پر نور روضهٔ که سوادش جو توتیا | همچون دو دیده هر دو جهان از [illegible] ضیا
طاقش جو ابروان بتان بند نگاه | در همچو چشم [illegible] ستون [illegible] جران [illegible]
طاقی که عقدهٔ دو جهان از ایک نفس | دایم بود بناخن ابروی گره گشا
باشد بروی اهل سعادت کشاده روی | از هم دو تختهٔ در او چون در دعا
گلمیخ او ز غنچهٔ گل آورده بهار | زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند بهار
گلدستهها جو مصرع رنگین گران اساس | مسجد جو فکر های متین آسمان بنا
ابروی طاق او که هلال سعادتست | ماند بموج چشمهٔ خورشید از ضیا
بالد بخویش روح شود همچو تن عیان | از بسکه صحن روضهاش افتاده جان فزا
پیوسته قبرها مقابر بهم دو در رو | هر تختهٔ بند آینهها سے بدن نما
پیداست خط شکستهٔ موج لطافتست | حوضش که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا
از جوی آب جدول سیمین بدور او | لوحش رنگ گنبد زرین غرش سما

دارون شد است بنا بعز زرین قباب — اماش نهاده است فلک گنبد طلا

از قدر بسکه مردمک چشم رفعت است — میلش کشد بدیده خورشید توتیا

تمکین او بجو[illegible] است اگر به کوه — سقفش بهم ز جنبش مژگان دهد صدا

[illegible] آستانه او صبح سعادت است — اندرون ز بیضه قندیل او هما

از یک نگاه کرم همه یکبار میشوند — قندیلها ز گوهر جان آب از حیا

بنشسته از نگاه نقندیلها غبار — چون کمی خط نغنغ خوبان دل ربا

باشند بچشم صاف دلان قدرشناس — گوهر بود ز کمی بیشتر گران بها

از بس چو برگ گل بسر هم فتاده اند — چون غنچه پر گل است حرم از کف دعا

روشن میان روضه صبح منوری — چند آنکه برده خط شعاع از رخ ضیا

بشکسته اند آینه آفتاب را — تا ریخته ز رنگ چنین آهنین بنا

از عاج آهنین قفسی کرد اختیار — مرغی که برده فیض سعادت از او هما

همچون نگاه گرم بهر کاسه اهل حال — روشن بود ز پنجره اش نور کبریا

خوابیده ناز بالشش تحقیق زیر سر — تقدیر ساختش از چگونه ز بهشت از جا

فرون

از مدح غایبانهٔ من گر رفته است
ای کاینات را بدرت روی التجا
تا روضهٔ تو کرده سعادت نگار صبح
گلمیخ آستان ترا چشم آفتاب
از رشک محرم حرم کبریای تو
آزردهٔ که رو بحریم تو میکنند
از بهر قطع کردن راه حریم تو
از بس هجوم راهروان خویشتن بزنند
در نوبهار عشرم ریاض حریم تو
ای نور چشم خلقت و وی عین مردمی
بهر طواف کوی تو ام مردمان حشم
اقبال و دولت تو بهرجا که تکیه داد
از بس وفا بکشور عهد تو شایع است

ای خامه مطلعی که کند از نسیم رها
وی نقش بوسه هست [illegible] از نقش ما
صد بار [illegible] خامهٔ موازیه هما
یکقطرهٔ [illegible] افتادهٔ و
دارد حرم ز اطلس تخت سیه بقا
گردد طلای دست فشارش حنای پا
سوزن شود بدست مسیح آهنین عصا
نقش جبین براه تو از نقش بوریا
گردد صدای خندهٔ گل نالهٔ درا
مژگان بگرد دیدهٔ من کرده است جا
از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
شد تخت سبز و سمهٔ ابروی متکا
با د جفا بخاطر خوبان شود وفا

یاد مروت تو بهر جا که بگذرد ‎ ‎ گردد بخون برق نگارین کف گیا

از مشرب [illegible] تو تشنه که زمین شد رفیع قدر ‎ ‎ گر تشنگی باب گوهر قدرش کند شنا

یا همت [illegible] س روزی بخلق کرد ‎ ‎ از شرم آب گشت چو گرد آسیا

یا [illegible] نخلله و یا نهای الامم ‎ ‎ یا قدوة الائمه یا احسن الهدا

صد گونه عرض دارم و فریاد اجابتم ‎ ‎ ریزم بمعرض کرمت رنگ مدعا

از فیض نوبهار ریاض قبول تو ‎ ‎ میخواهد ابر رنگ اجابت گل دعا

زین بیشتر که ترک غربتم بود ‎ ‎ خاک وطن بدیدهٔ من بود توتیا

لبریز داشتم قدح بادهٔ امید ‎ ‎ عیشم بکام بود و رسیدم بمدعا

ناگه بهار انبسط زنده دلی بجو مگذشت ‎ ‎ از آبروی خویش مرا چشمهٔ لقا

ناگاه کشت آتش سودای خیال سنگ ز ‎ ‎ شد مو بموی مژهٔ دیده ز فنا

چون نرگس از گل درم سر شگفت ‎ ‎ چشمک بنوبهار حسد برد که خوش نما

رنگ اقامتم بدل افزود صد غبار ‎ ‎ مانند عکس آینه گشتم وطن جلا

از بس شدم بطوف در کرم آمدن ‎ ‎ گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا

همرنگ سفیده و شستش چه هم دست آتش آب / ای ملتجا بگو بتو آورده‌ام التجا

تا کی بود بعلت بعصیان دلم اسیر / از همت تو ای ... مرده شفا

مانند ذوالفقار دو تا گشته قامتم / هر آینه بسر ز مهر ... خواهم مرد لا فنا

دارد عروس ملتم از ار فاطمه / ام الکتاب ... زبده اسما

از اشک تلخ کاسه زهر است چشم من / دایم بنام حسن آن احسن الهدا

ایوان دل ز داغ حسینم منقش است / شنجرف سوده‌اش بود از خاک کربلا

زینت دهم عبادت خود را بدر اشک / شاید کند بدرگه زین العباد جا

خاک مرا محبت باقر بس از وفات / کحل الجواهر آهوی زنهار توتیا

رنگ رخم بهار گل جعفر شده است / از مهر صادق آن شفق صبح اقتدا

از اشتیاق موسی کاظم بسینه‌ام / آتش فشان چو شعله طور است در دعا

یا رب جهان مباد که جای دگر دلم / خود را ز مشهد تو برفتن دهد رضا

دور نیست که خیال تقی کاسه سرم / پر معرفت بود و خالی از هوا

از صیقل خیال نقی بدر بی مثال / آیینه خانه دل خود داده‌ام صفا

هنگامه چین شود دم از باد عسکری | چشم بخواب سنگ همانست آشنا
بستم بگل معمار دین طفل روح را | آخر براه مقدم مهدی کنم فدا
ایها امت ... ایها الامام | وا رسید خسرو هوش خودم با اولو العبا
بیچاره گر ... هست | روی ... باب مرا خود رشتها
افتاده و شکسته دل و لاغر چو من | پیدا شد سلسله نقش بوریا
شوکت چو گوش باش زبان محرم تو نیست | بگشا زبان حال که کنی عرض مدعا
عاشق که ره بخلوت معشوق می‌برد | عرض نیاز را بخموشی کند ادا
وقت کرشمهای عروس سخن گذشت | دیگر بلند شد بدو دست آبرو دعا
... از نسیم حادثه وانت خزان | باشند بباغ بزم گل و شمع را فنا
باغ مخالفان ترا تا خزان مرگ | زهم ریزد بباد حوادث گل فنا
بزم موافقان ترا تا بروز حشر | بادا چراغ مردمک دیده ها

خاتمه

وجود کوه چنان نرم شد از اثر ... | که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر

زبسکه بروی زمین ابر بهار رنگین کرد ... ز موج گل بدیوار ورق که نقش حصیر

کشد بروی هوا کار ابر نکهت گل ... زبسکه گی صعوبت [illegible] گل

بکوه دم تماشا چنانکه نکبند هوا ... که گی نقش از [illegible] دیوار میکشد تصویر

بطبع قطره صفا آنقدر که میگردد ... بجیب ابر زعکس [illegible] قطره

توان زروی زمین دید آسمان دیگر ... چو سطح آب زبس خاک گشت عکس پذیر

چنانکه چون صفا خاک شد تجلی زار ... کرات شکفد بیضا ز خاک دامن گیر

دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر ... گل سفید بهر جا که داده کاسه شیر

چراغ لاله دهد تا به بزم باغ فروغ ... بخاک روغن و گل میچکد ز ابر مطیر

نکرده تنجس از آب و رنگ باغ هنوز ... که همچو غنچه بلب برگ گل شود

گذشت موجهٔ آب زمرد از سر کوه ... کشند دامن یاقوت باز آتش قیر

فتاده است زبس با غبار بلغم گرم ... که باد راه بیاید بصحن باغ دلیر

بدامن آورد از دام خاک بلبل را ... گهی که رخنهٔ دیوار را کند تعمیر

زبیدج گلشن و وصف بهار میاید ... صدای خندهٔ گل از قلم بجای صریر

زبس موج جهان ریختند رنگ نشاط ‌ ‌ صدای خنده بگوش آید از لب تصویر

زبان غنچه [illegible] بهم طرازد بلبل ‌ ‌ که رنگ آینه ریزد ز صفای تقریر

هوای سیر چمن [illegible] بیقرار امروز ‌ ‌ سیاه مست شود بار خفه کند شبگیر

سفال [illegible] از صفای صبح گمست ‌ ‌ که همچو موی نمایان شود در کاسه شیر

زبس ریاض خضوری بهار خرم گرفت ‌ ‌ ز موج دانه شود سبز دانه زنجیر

رسیده است گل تره از نسیم تر گرگ ‌ ‌ شکفته غنچه ز شاخ غزال از دم شیر

چو می نشسته گل از غنچه مینه بیرون ‌ ‌ شود شکفته گر او اگر شود گره تاخیر

بیاد خنده بلبل گلاب میگردد ‌ ‌ خیال گریه بلبل بجو بیاز ضمیر

ز فیض خاک چمن بوی داغ می‌آید ‌ ‌ ز بسکه یافته از خون لاله ما تخمیر

فضای فقر نیستان شر مردم شد ‌ ‌ زبس ز موج شکستن شده است حصیر

هوا شکفته بکیفیتی که باده فروش ‌ ‌ کند ز کف کف سادی دکان خود تعمیر

چنان ز فیض هوا صاف گشته مستقبل ‌ ‌ که دیده بیند از خواب بیشتر تعبیر

بدیده مهره موم است دیده بلبل ‌ ‌ زبسکه آتش گل کرده در چمن تاثیر

کشیده خط اندر بن از بهار موج	چو رنگ میپرد از چهره منکند اکر
زبس نسیم می آید رنگ و بوی گلست	بجز رتا و طبع ... دلگیر
چنان تماشا بهار است خاک مشهد را	که شال تو ... نباید لطف او
ندانم از چه سبب دسته گلست جهان	نشست خاک چمن ... الفقر تاثیر
گذشته است بگلشن نسیم بیدار	زدر که چمن آرای گلشن تقدیر
چمن شکفته هشتم بهشت ملت و دین	چمن طراز امامت سه سپهر بلند
علی موسی جعفر که بهر درگاهش	ستارگان بهم آیند چو دانه زنجیر
خمیر مایه صدق و صفا که با همه است	سرشت صدف زکف حرم او تخمیر
همه سپهر عدالت که از کنار مهتاب	مد و عدلش چون آب یکدیگر ز زیر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او	نکرده است نظر سوی آفتاب دلیر
فروغ چشم شجاعت که روز حرب عدو	کند دو نیم زمین را ز دانه شمشیر
ز فیض تربیت نو بهار همت او	توان گرفت ثمر از شکوفه تصویر
ز گشت زار حل خصم او بجا نه خویش	بجای دانه بود مور جوهر شمشیر

سریر

فرود شود سخن از مدح غایبانهٔ او — کنند از دو طرف زین دو مصرع زنجیر

زهی بمعدلت [illegible] شاخ آهوی زنجیر — بوقت قتلهٔ دراج چشم دیدهٔ شیر

بعهد عدل تو دیوا[illegible] ندارد یاد — که خون ناله برون آید از رگ زنجیر

بباغ رزم [illegible] فرش است از برگ — که هست غنچهٔ پیکان بلبل از تیر

زبس ز خون مخالف گرفته تیغ تو رنگ — ز جوهر است خیابان گل دم شمشیر

بیک اشاره شود ناوک سبک پرواز — ز رنگ چهرهٔ دشمن بقدر ابر تیر

بفرق آنکه براه تو سر نهاد بشتی — زمانه صد سپر زر فشاند بدر منیر

نهاده بغم سر انتخاب نقط — کشیده بسر لاله شکل مد شمشیر

بدانت لب نانی که میدهد گردون — زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر

هر استخوان که ز مغز محبت برا است — نکرده است بسوی تو همانگاه دلیر

کسی که کعبه نه بیند بخواب خوش شبی — نصیب طوف حریم تو میکند تعبیر

کشیده اند ز خشم ملک تو دوام — گرانی که طوف تو در تو گشته اسیر

ملوک جاه نسب بسایلان در گاه هست — کنند چوب گدائی بموج خون سر زر

تصویر ۱۷

بدرگه تو که مدح صفا زند خاکش
چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر

بعرض طول در روضه ات دلیل این بس
که هست سبلهٔ [illegible] یک زنجیر

بوادیی که حیای تو ریخت رنگ ادب
بگلشنی که گل [illegible] گشت از تو رنگ پذیر

نمی نهد ز ادب پا بروی سبزه نسیم
بروی گل ندود از [illegible] نسیم دلیر

زجوی کلک تو خورد است آب پنداری
که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر

زبس بلطف تو آسان شده است مشکلها
ز خارپای چو گل رسته ناخن تدبیر

چنان بقوت عدلت غزال پرجگر است
که آب میخورد از چشمه سار دیده شیر

زبان بتنگی جا آید از دهن بیرون
زبس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر

چنان بمدح تو کلکم عبیرساست که مشک
کنند نافه بسوی دوات من شبگیر

سحاب بحر تو دریادلا نمی که گهر
بسوی دست از آن میکنند شبگیر

بحضرت تو که حاجت روای کونین است
بمطلع دگر احوال خود کنم تقریر

زبس که دیدن گل را زدم دلگیر
بدیده موج کلم باشد آتش زنجیر

مقیم کشور کلم نامیم چنانکه کنم
زگوشه جگر [illegible] شغفاسرای [illegible] تعمیر

درین بهار حریفان ز قید غم آزاد
بخاک [illegible] رنگ حسرت از مژگان
جدا ز سلسلهٔ دوستان جدا شده ام
متاع خفته ام از بس تمام غارت یافت
برای مصلحت گریه کرده ام مژگان
ز بند بندم خرد فغان چو سیتار
نظر بقرص مه و آفتاب نگشاده ام
تعلقم بجنون است زین شما که مرا
ز بس ز ابر فلک آب تیغ می بارد
ز بس تراکم آه من خنیده پیکان
شکسته است که فلک تیر غم نسیفته می
شکسته ام که از ازل صنع
ز بس بیاد خود نشستن گران شده ام

مرا ز گردش سال است حلقه زنجیر
بکارخانهٔ من ریشهٔ گل تصویر
هوا شود چو جدا گشت نالهٔ زنجیر
کشم بصفحهٔ دیوار خانه نقش حصیر
شده است جمع بیک موج خانهٔ تصویر
ز بس به پهلوی هم کرده است جای تیر
ز بسکه گشت جهان و دیده ز عالم سیر
سواد ملک جنون است سایهٔ زنجیر
گذشته از سر من موج سایهٔ شمشیر
صدا ز موج هوا همچو نالهٔ زنجیر
نه که مید مد از خاک من بغیر تیر
تا آنکه کاه ربا کرده خاک من تخمیر
ز سطح خاک چو سوزن گذشته زنجیر

زعرض حال غرض ما مراست آنکه ترا / بشهر بند ولایت امیر کل گیر

سپاه نجم چنین سرمه گوشه چشمی / زضعف میروم [illegible] دستگیر

امیدوار تو چون بوی غنچه ام به نسیم / بقید لطف [illegible] رسان بر تو ام شمیم منیر

چگونه فرش ور مردمی تو عالم شد / از پی کالبد [illegible] مشکل شد کشمیر

زقید اهل جهانم خلاص ده که مرا / شدست که نظر بهان بیان نجیر

ز آستان تو باشند دو حاجتم که ازو / نیاز شدم بدو عالم بهیچ چیز گزیر

یکی همین که بمحشرم شوی معین و شفیع / یکی چنین که ز دهرم کنی حفیظ و نصیر

بگفتگو نشوی چند بی ادب شو کیت / نشین که مصحف خاموشی کند تفسیر

گشا زبان و عرض حال گر شود / ز رگ دعای تو مژگان دیده با تاثیر

ز دوستی شکر و شیر با هم جوشند / ز دشمن تو از خنده گریه تا دلگیر

خنده باد لب دوست چون تنگ شکر / ز گریه دیده خصم تو چون پیاله شیر

ضیا جبار نگ عیشت افزون باد / بکه از دیدن تو گلگون باد

مطرب همت ترا دایم ارگ ابر تار قانون باد
بر کف ... ساقیان اقبالت جام می از سر فریدون باد
تیر شعر عید ... فطانت تو صاف اندیشه فلاطون باد
از تماشای ... بزم رزینت لب موج نگاه میگون باد
مرغ اقبال دشمنانت را پر و بال از دو بطاعون باد
حل کوه بعهد همت تو بسر زلف موج مفتون باد
چرخ نامت بهاده سعد الدین تا که زینت بسعد مقرون باد
ای که دایم ز رشک تمکینت کوه سیماب و دشت هامون باد
ای بروی عروس ایجادت لیلی کائنات مجنون باد
مشک سیاه خامه معنبر تو بر سر نافه در شبیخون باد
بیک نظاره عدویت را گردش چشم نعل وارون باد
مطرب ... دشمنان ترا دم شمشیر تار قانون باد
ای ... از ... ظلمت کام معنی ز شهد ممنون باد

زادهٔ کلک سحر زای ترا | لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای گریهٔ خصمت | آب در گوهر نگین خون باد
در هوای بلند پروازی | پر خصمت ز سواد خانهٔ نور
نقطهٔ هستیش که موهوم است | از محیط دو کون بیرون باد
حل از آهنگش بزیر زمین | پردهٔ قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصرع است قلم | آنچه ریزی ز خامه موزون باد
صفحه ات آبرنگ چهرهٔ حور | از گل نیرنگ مضمون باد
ذرهٔ از غبار درگه تو | شرف دودمان گردون باد
شستن آستین شان ترا | ید بیضای صبح صابون باد
نقطهٔ گر بسهو بگذاری | خال روی عروس مضمون باد
بی دعای تو ای بهشت وقا | شوکت از طابعان عون باد
تا نشانی بشهر بند وجود | چار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چون عنقا | ز آشیان وجود بیرون باد

اختر دشمنت ز شور بخت — همچو چشم غزال شبگون باد

دو کمان ابروت [illegible] جبین مبین — همه جشن صاحب [illegible] عید میمون باد

[illegible]

بیا که صبح [illegible] آمد بدیده مخمور — سواد آیهٔ لا تقنطوا صحیفهٔ نور

بنوش باده و نومید از آن مباش که هست — نوشته کلک مدح ان ربنا لغفور

بشنو ز محفل عشرت فزا ترانهٔ چنگ — که دارد از سر منصور کاسهٔ طنبور

بیا بملک قناعت که کمتر است آنجا — سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور

فروغ خاطر ابنای روزگار ز راست — بود صفای محفل شمع خانهٔ زنبور

درین محیط ز ساحل نشان نمی بینم — شنا به بحر گمان میکنم چو تیر زور

چه از بهار بقا و چه از خزان فنا — مرا که چشم گل رعنا نکیست ماتم و سور

چه رند کیست که از استخوان سر احوالم — همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور

بیا و ساقی کوثر شراب میخواهم — که غصه را برد دم از حریم سینه بزور

از آن شراب که از ورد شفا اعجازش — کلیم سوخته رنگ شراب خانهٔ طور

مبارک است ازان توسن فلک رفتار
که حسرت کفلش تازیانه برده بکور

بیک اشاره بافلاک بگذرد منزل
چو بوی گل کند ار [illegible] غنچه ظهور

بروز حرب چه کار آیدت بیازوهم
کنند ذره بتو [illegible] سواد خط از نور

سنی که تیغ کشی از نیام عنبر فام
کنی بسوی [illegible] حمله [illegible] تیغ

جهان و هرچه هوا باید انفصال از هم
که تار تار چو گیسو شود شب دیجور

خدایگانا این شکر چون توانم کرد
که گشته ام بتو موصول و از وطن مهجور

سفر چو نکهت گل کرده ام بسوی وطن
رسیده ام بدماغ [illegible] ازره دور

فلک بسلک غریبان کشیده است مرا
میان انشا چون مصرعی شده مسطور

که بی توجه طبع دقیق تو ام بسم
بیامدی ز معمای زندگی ظهور

امید من بتو بیش است از نشان لطفی
بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور

مدام تا به تقاضای روزگار بشود
خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور

نگاهدار تو باد ابظاهر و باطن
کسی که دانش اخفاست از کمال ظهور

شبنم تشنه لب ز تو سیراب — مرحبا آفتاب عالمتاب
دور ها حلقه حدوث قدم — مجمر نور تست یکرداب
صبح یک دفتر نیکلرار — کل شب تو گلشن مهتاب
نسبت رنگ شفق که گردیدست — جگر هند و شب از تو کباب
از تو پهلوی خاک زایر را — کف خاکستر است سنجاب
از تو دو رخ چو چشمه کوثر — وز تو آب حیات موج سراب
بهره و انوار از نت نورت — جاده گردیده است موج سراب
وز رز اعجاز تو بموسم دی — گشته گلدسته دسته حباب
دو نقاب از رخت گریبان چاک — وز طلوع تو ابر خانه خراب
وی ز شوق تو چرخ خانه بدوش — ز انتظارت ستاره چشم پر آب
آفتاب دگر بود از تو — کف ناخدای اسطرلاب
کست نورت بود پرتو حق — عینک از دیده است بینش خوب
گوییا سطر آیه نوری — که حق ات کرده است عالمتاب

الحمد لله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدا میکنم بنام خدا | آنکه حرف آفرید او

نام حق بر زبان همی رانم | که بجان و دلش همی خوانم

ملک صانع قدیم حکیم | خالق رازق رؤف رحیم

هرچه هست از خدای پیوسته | همه زو یافت صورت هستی

هرچه او گفت آن کنیم همه | طاعت او بجان کنیم همه

هرچه او گفت عمران کردن | نیست سودی بجز پشیمان کرد

داد ما را کتاب تا خوانیم | او دهد ما را خطاب تا دانیم

طاعت او هست فرض عینا | بر همه خلق هیچ درین